



آگاتا کریستی خانه کج

ترجمہ صدیقہ ابراہیمی (فخار)

طرح جلد: پرویز مستشیری



AGATHA CHRISTIE

این کتاب یکی از
بهترین کارهای من است.

آگاتا کریستی



انتشارات داستان

خانه کج

نوشته آگاتا کریستی

ترجمه صدیقه ابراهیمی (فخار)

Christie, Agatha (Miller)

کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱ - ۱۹۷۶

خانه کج / نوشته آگاتا کریستی؛ ترجمه صدیقه ابراهیمی (فخار). تهران: دستان، ۱۳۷۸.
ص. ۲۵۷

ISBN 964 - 6555 - 19 - 5:

۸۵۰۰ ریال.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی:

Crooked house

چاپ قبلی: میلاد، ۱۳۷۲

چاپ سوم.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰. الف. ابراهیمی، صدیقه (فخار)، مترجم. ب. عنوان

۸۲۳ / ۹۱۲

۱۷ خ ۳۸۷ / ک ۲۳ / PZ

۱۳۷۸

۱۷۸۵۶ - ۷۷ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات دستان

خیابان کریم خان زند، خیابان ایرانشهر، خیابان آذر شهر، فریدون شهر، پلاک ۲۳

نام کتاب: خانه کج

اثر: آگاتا کریستی

ترجمه: صدیقه ابراهیمی (فخار)

ناشر: انتشارات دستان

چاپ: چاپخانه دیبا - چاپ سوم: سال ۱۳۷۸ - تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ISBN : 964 - 6555 - 19 - 5

شابک: ۹۶۴ - ۶۵۵۵ - ۱۹ - ۵

پیش گفتار نویسنده:

این کتاب یکی از آثار ویژه و مورد علاقه من است که سالها نوشتنش را در نظر داشتم، در باره اش می اندیشیدم و بررسی می کردم. با خود می گفتم روزگاری که وقت و فرصت کافی پیدا کنم و بخواهم از اوقات فراغت خود واقعاً لذت ببرم، نوشتن آن را شروع خواهم کرد. باید بگویم از هر پنج اثر یک نویسنده، شاید یکی دلپذیر باشد. «خانه کج» واقعاً اثری دلپذیر است. گاهی با خود می اندیشم آیا خواننده ای که کتابی را می خواند، اصولاً پی می برد که آن اثر، در شمار کتابهایی است که نویسنده به سختی و با زحمت نوشتن آن را به پایان رسانده است. و یا اینکه در گروه آثاری است که با شوق و ذوق، و به راحتی نوشته شده است. شاید یک نویسنده نتواند در باره کار خود بهترین داوری و قضاوت را داشته باشد. در هر صورت آنهایی که «خانه کج» را خوانده اند، آنرا پسندیده اند، بنابراین همانطوریکه اعتقاد داشته و دارم این کتاب یکی از بهترین کارهای من است.

نمی دانم چه چیز خانواده «لئونیدز» را در ذهن و فکر من کاشت. می توانم بگویم آنان خود به خود به ذهنم راه یافتند، رشد کردند و

شکل گرفتند. آن گونه که احساس می‌کنم خود من تنها نگارنده و تصویرگر چگونگی روند زندگیشان بوده‌ام.

آگاتا کریستی

AGATHA CHRISTIE



آگاتا کریستی، جنایی نویس
نامدار انگلیسی شیفته جهان
بی‌گناه است. او در مصاحبه‌ای

که در آخرین سفرش به ایران (در سن هفتاد و پنج سالگی و ده سال
پیش از مرگش) با او شده است می‌گوید شش بار به ایران سفر کرده
است. از او می‌پرسند:

- چند سال است که کتاب می‌نویسد و تاکنون چند کتاب پلیسی

نوشته‌اید؟

کریستی - جواب این سؤال برای من مشکل است. چون من همیشه
در کار نوشتن بوده‌ام الآن متجاوز از ۵۰ سال است که کتابهای پلیسی
می‌نویسم. داستان کوتاه و نمایشنامه هم زیاد نوشته‌ام. می‌توانم بگویم
مجموع آثار من از هفتاد بیشتر است.

- بجز خودتان جنایی نویس دیگری هم در میان زن‌ها سراغ دارید که از لحاظ قدرت همتای شما باشد؟

کریستی - جواب این یکی هم مشکل است. میدانید من اولین کسی بودم که از میان زن‌ها نوشتن رمان جنایی را آغاز کردم و سپس سبکی مخصوص به خودم بوجود آوردم. از میان نویسندگان زن یک جنایی نویس را بنام دورتی شلز می‌شناسم که وجوه مشترک بسیاری با من دارد و کتابهای خوبی نوشته است.

عقیده شما در باره آن نوع رمان که فرانسوی‌ها به آن «ادبیات سیاه» اسم داده‌اند و بر زمینه جنایی، مسائل اجتماعی را مطرح میکند چیست؟

کریستی - متأسفانه من از این نوع اطلاع زیادی ندارم. البته کتاب‌های خود من در فرانسه زیر عنوان «مجموعه سیاه» چاپ میشود.

- من کتابهای شما را جزو آن دسته از کتب پلیسی که رمان‌های «مسئله» یا «معما» نامیده می‌شوند قرار میدهم. در این جا یک مسئله مرکزی هست که خواننده کتاب به‌مراه کارآگاه داستان قدم بقدم آن را تجزیه و تحلیل میکند. یعنی خواننده در کشف معما با کارآگاه شریک است بنابراین آیا ممکن است شما را دنباله روی نویسندگانی چون کونان دویل «خالق شرلوک هلمز» و موریس بلان «خالق آرسن لوپن» دانست؟ بطور کلی ممکن است در باره سبک و شیوه کارتان توضیح بدهید؟

آگاتا - من از بیست و یک سالگی شروع به نوشتن کردم و الآن هفتاد و پنج سال دارم. سبک کار خودم را دتکتیو «کارآگاهی» نام می‌دهم. این

سبک به تدریج قیافه و ارکان مستقلی پیدا کرده و مکتبی شده است بنام خود من. اما بهر حال من دنباله رو همان دسته نویسندگانی هستم که نام بردید.

- عقیده شما راجع به آن دسته نویسندگانی که ضمن مطرح کردن تعلیق و دغدغه عقاید فلسفی و عارفانه نیز در داستان شان وارد می کنند چیست؟ مثلاً نویسنده هم وطن تان گراهام گرین؟

آگاتا - گراهام گرین نویسنده خوبی است اما بهر حال آثارش را نمی توانیم داستان پلیسی بدانیم. چون بسیاری از قراردادهای مربوط به کتابهای پلیسی در آن رعایت نمی شود، عارفانه هم نیست هر چند که احساس مذهبی نیرومندی در آنها موج میزند. البته همان طور که گفتم من او را جزو بزرگترین نویسندگان معاصر میدانم.

- آیا شما در کتابهای تان حامل پیامی هستید، یا بطور کلی شما چیزی بخواننده خود می آموزید؟

آگاتا - من پیش از هر چیز منظورم از نوشتن کتاب پلیسی سرگرم کردن خواننده است و بعد ساختن دنیائی خوب و خالی از گناه. میدانید که در قدیم اخلاقیون تمام آثارشان را با نابودی ظالم و امحاء ستم خاتمه می دادند. از این نظر من هم اخلاقی هستم. در داستانهای من پیام این است که بالاخره پاکی و معصومیت بر جنایت و گناه چیره می شود. من این را به خواننده ام می آموزم.

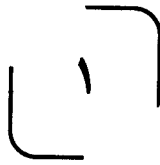
- بنابراین شما معتقد نیستید که یک اثر باید تصویر حقیقی جامعه را نشان دهد؟

آگاتا - چطور ممکن است کتابهای من تصویر حقیقی جامعه نباشد؟ جامعه پر از جنایت و فساد است. و من در آثارم این طرف

چهره جامعه را نشان می‌دهم.

- از شما چند کتاب بفارسی ترجمه شده. برخی فیلم‌های آثار شما را هم دیده‌ایم، بعلاوه چند نمایشنامه نیز از روی کتاب‌های شما در این جا اجرا شده است خواننده و تماشاگر ایرانی در مورد شما کنجکاو است و نسبتاً شما را می‌شناسند. برای این آشنایان پیامی ندارید؟

آگاتا - فکر نمی‌کنم ایرانی‌ها مرا از روی فیلم‌های آثارم درست بشناسند. چون هیچکدام از این فیلم‌ها را نمی‌پسندم. زیرا رد آنها فکر مرا مسخ کرده‌اند. نمایشنامه هم البته زیاد نوشته‌ام، ولی تاکنون هیچکدام از آنها به طرز صحیحی صحنه‌ای نشده است.



در اواخر جنگ بود که برای نخستین بار در مصر با «سوفیا لئونیدز»^۱ آشنا شدم. او در یکی از دفاتر وزارت امور خارجه دارای پست مهمی بود. ابتدا با او برخوردی رسمی و اداری داشتم. اما به زودی دریافتم که به رغم جوانیش، لیاقت و کفایت احراز چنان مقامی را دارد. (در آن هنگام فقط بیست و دو سال داشت.)

افزون بر ظاهر آرام و بی تکلفش فردی هوشیار، جدی و خوش برخورد بود. در برابر شوخی و مزاح احساسی بی تفاوت و رفتاری متین داشت که این برای من بسیار خوش آیند بود. با هم دوست شدیم. شنونده بسیار خوبی بود. اغلب با هم شام می خوردیم و به گفتگو می نشستیم.

ابتدا فقط همین احساس را نسبت به او داشتم. اما هنگامی که در بحبوحه جنگهای اروپا مأموریتی برای شرق گرفتم، تازه دریافتم که احساس دیگری هم نسبت به او در من هست - سوفیا را دوست داشتم و آرزو می کردم روزی بتوانم با او ازدواج کنم. این احساس را وقتی کشف کردم که در رستوران «شپرد»^۲ شام می خوردیم. در آن هنگام بود

که پی بردم از دیرباز با این احساس آشنا هستم. با دید تازه‌ای به او نگرستم. همه آنچه را در او می‌دیدم دوست داشتم. موهای مشکی پرپیچش را که مغرورانه روی پیشانی‌اش افشان کرده بود، چشمان آبی گیرایش را، و بینی خوش‌تراش سربالایش را دوست داشتم. او با آن لباس اداری خوش‌دوخت خاکستری رنگ، با آن بلوز کمرشۀ سفید در زیر آن لباس، کاملاً یک فرد انگلیسی اصیل می‌نمود. و این مرا سخت به یاد سرزمین و زادگاه خود که سه سالی می‌شد از آنجا دور بودم می‌انداخت. من بارها و آشکارا ملیت او را از گفتگوها و بحث‌هایی که در باره عقاید، علایق و بی‌علاقگی‌ها، دربارهٔ دوستان و آشنایان همدیگر می‌کردیم احساس کرده بودم. یعنی در واقع پی برده بودم او یک انگلیسی اصیل است. سوفیا هرگز دربارهٔ خانه و خانواده‌اش صحبت نمی‌کرد. همه چیز را دربارهٔ من می‌دانست - همان‌طور که گفتم گوش خوبی بود، اما من چیز زیادی از او نمی‌دانستم. حدس می‌زدم باید خانه و خانواده خوبی داشته باشد، ولی هرگز در آن باره حرفی نمی‌زد و من تا آن شب هرگز حقیقت را نمی‌دانستم.

سوفیا پرسید: به چه فکر می‌کنی؟

با صداقت پاسخ دادم: به تو.

گفت: می‌دانم.

و بیانش به گونه‌ای بود که گویی می‌دانست. گفتیم: ممکن است دو سال یکدیگر را نبینیم. نمی‌دانم چه وقت به انگلیس برمی‌گردم ولی به محض اینکه برگردم، اول کاری که می‌کنم این است که به دیدن تو بیایم و از تو تقاضای ازدواج کنم.

بی‌آنکه به من نگاه کند سیگار می‌کشید و بی‌چشم برهم زدن

حرفهایم را می شنید. لحظه ای عصبی شدم، فکر کردم شاید اصلاً حرفهایم را نمی شنود. گفتم: گوش کن، تنها کاری که قصد ندارم در حال حاضر بکنم این است که از تو درخواست ازدواج کنم. فکر می کنم کار درستی نباشد. اول این که شاید تو تغییر عقیده بدهی و مرا از یاد ببری. و یا اتفاقی برای من بیفتد و ناخواسته گرفتار زن نابابی شوم و... اگر حالا با عجله تصمیم بگیریم و ازدواج کنیم، با این مأموریتها و اوضاع و احوال، باید بی درنگ از هم جدا شویم. یا این که نامزد کنیم و مدت زیادی منتظر بمانیم که من نمی توانم تحمل کنم. و یا شاید فردی دیگر سر راه تو قرار بگیرد و من میل ندارم تو مجبور به وفاداری با من باشی. می دانی، ما در سرزمینی بیگانه و در شرایط بحرانی زندگی می کنیم. قرارها و ازدواجهای زیادی دور و برمان بسته یا شکسته می شوند... دوست دارم تو به وطن برگردی. با آزادی و به راحتی به دوروبر خود نگاه کنی، به دنیا بنگری و بتوانی درباره آنچه دلخواه توست تصمیم بگیری. سوفیا! بین من و تو آنچه هست پایدار می ماند و من ازدواجی جز این نمی خواهم.

سوفیا گفت: من هم همین طور.

گفتم: از سویی دیگر، فکر می کنم بهتر است به تو مجال بدهم درباره من و طرز فکر و احساسم مطالعه و فکر کنی.

سوفیا زیر لب گفت: اما بدون بیان احساسات و عشق و دوستی....

- عزیزم، چرا متوجه نیستی؟ من دارم سعی می کنم به تو نگویم

دوستت دارم؟!

حرفم را برید و گفت: می فهمم چارلز، و من روش خنده دار تو را در

این کار دوست دارم. بسیار خوب، وقتی برگشتی، می توانی به دیدنم

بیایی. البته اگر تا آن وقت هنوز مرا بخواهی و دوستم داشته باشی و.... حالا نوبت من بود که حرف او را قطع کنم: شک نداشته باش.

- چارلز، همیشه در باره همه چیز باید شک کرد. همیشه وجود یک عامل ناشناخته و پیش‌بینی نشده می‌تواند همه نقشه‌ها را نقش بر آب کند. تو چیز زیادی درباره من نمی‌دانی، می‌دانی؟

- حتی نمی‌دانم تو در کجای انگلیس زندگی می‌کنی.

- در «سویلی دین» زندگی می‌کنم.

سری از روی شناسایی تکان دادم. زیرا او یکی از حومه‌های معروف لندن را نام برد. جایی که زمینهای گلف شهرداری در آنجاست. و به آرامی افزود: در یک خانه کوچک کج...!

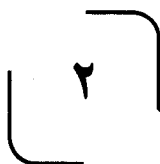
باید از گفته او یکه خورده باشم، متوجه شد و استادانه گفته‌اش را توضیح داد: و همه با هم در آن خانه کوچک کج زندگی می‌کنند، یعنی ما. خانه برآستی خیلی کوچک نیست. بلکه کاملاً کج و معوج و از هر سو دارای شیروانیهای زیاد و سقفهای کم‌و بیش تیری و چوبی است! - از یک خانواده پرجمعیت هستی؟ با خواهر و برادرهای زیاد؟

- پدر و مادرم؛ یک برادر و یک خواهر؛ عمویم و زنش؛ پدر بزرگم؛ خاله پدرم و زن پدر پدرم.

با حیرت گفتم: خدای بزرگ!

خندید و گفت: البته ما به دلخواه در آنجا زندگی نمی‌کنیم. جنگ و ویرانی سبب شد. نمی‌دانم، شاید بشود گفت همه خانواده غیرمستقیم تحت حمایت و حفاظت پدر بزرگم با هم زندگی می‌کنند. او شخصیت خاصی دارد. پدر بزرگ را می‌گویم. بالای هشتاد سال

دارد، با حدوداً چهار پا و ده اینچ قد و خیلی خوش خلق.
 گفتم: باید آدم جالب توجهی باشد.
 - بله، آدم خیلی جالبی است. یک یونانی اهل «اسمیرنا»^۱ است.
 نامش «اریستاد لئونیدز»^۲ و خیلی هم ثروتمند است.
 - فکر می‌کنی تا بعد از جنگ کسی ثروتمند باقی بماند؟
 سوفیا با اطمینان گفت: پدر بزرگم ثروتمند خواهد بود. هیچ
 شیوه‌ای علیه توانگران در او اثر ندارد. او همیشه خرابکاران را
 می‌کوبد. نمی‌دانم آیا از او خوشتر خواهد آمد یا نه.
 - تو او را دوست داری؟
 - بیش از هر کس در دنیا.



بیش از دو سال طول کشید تا به انگلیس برگشتم. آن سالها، سالهای
 خوش و راحتی نبودند. برای سوفیا نامه می‌نوشتیم و از او خبر داشتیم.
 نامه‌های او نیز مانند نامه‌های من عاشقانه نبودند. نامه‌هایی بودند که
 دو دوست نزدیک و صمیمی برای هم می‌نویسند. از اظهار نظرها، و
 تفسیر وقایع روز برای هم می‌نوشتیم. با وجود این، هم من و هم
 سوفیا، گمان می‌کنم علاقه و احساساتمان نسبت به یکدیگر روز به

1 - Smyrna

2 - Aristide Leonides

یکی از شهرهای بزرگ یونان

روز بیشتر و ژرفتر می شد.

در یک روز آرام و ابری سپتامبر وارد انگلیس شدم. برگهای درختان در روشنایی شامگاه طلایی رنگ بودند. و گهگاهی نیز نسیمی می وزید. از فرودگاه برای سوفیا تلگرافی زدم: هم اکنون وارد - لطفاً ساعت ۹ رستوران ماریو - شام بخوریم، چارلز.

ساعتی بعد نشسته بودم و «تایمز» را می خواندم. ستون ازدواج، تولد، مرگ و میر را مرور می کردم که چشمم به کلمه «لئونیدز افتاد: با کمال تأسف امروز نوزده سپتامبر در عمارت «سه شیروانی» واقع در سوینلی دین، اریستاد لئونیدز همسر محبوب براندا^۱ لئونیدز در سن هشتاد و هشت سالگی درگذشت. و در زیر آن مطلب دیگری با این مضمون به چشم می خورد. لئونیدزها - فوت ناگهانی اریستاد لئونیدز در خانه اش واقع در عمارت سه شیروانی در سوینلی دین.

فرزندان و نوه های عزیزش شدیداً سوگوارند. لطفاً گلها به کلیسای «سنت اولدز» در سوینلی دین ارسال گردد.

آن دو آگهی کمی عجیب و غیرعادی به نظر می رسیدند. گفتم هردوی آنها وجود واقعه ای را کتمان می کنند. به هرحال فکر اصلی من متوجه سوفیا بود. با شتاب تلگراف دوم را فرستادم: هم اکنون از مرگ پدر بزرگ آگاه، خیلی متأسف. بگو چه وقت می توانم تو را ببینم. چارلز.

ساعت شش بعد از ظهر، تلگرافی از سوی سوفیا به خانه پدرم رسید: ساعت نه. رستوران ماریو^۲ خواهم بود. سوفیا.

فکر دیدار دوباره سوفیا مرا هم عصبی و هم تهییج کرده بود. زمان،

دیوانه وار کند می گذشت.

بیست دقیقه به وقت در ماریو بودم. سوفیا تنها پنج دقیقه تأخیر داشت.

دیدار مجدد عزیزی که مدت‌ها او را ندیده‌اید، اما همواره در ذهن شما بوده است، همیشه با هیجان و تکان همراه است. سرانجام سوفیا از درهای گردان وارد شد. لحظات اول دیدار ما کاملاً جدی و خشک برگزار شد. او سیاه پوش بود. بیشتر زن‌ها لباس سیاه می پوشند اما او به نشانه عزا سیاه پوشیده بود و این مرا تکان داد و متعجب از این که سوفیا چگونه می تواند در شمار زنانی باشد که حتی برای نزدیکترین خویشاوند خود سیاه بپوشند. ابتدا چیزی نوشیدیم و سپس میزی را انتخاب کردیم و پشت آن نشستیم. گفتگوی ماکم کم گرم و پرشور شد. درباره دوستانمان در روزهایی که قاهره بودیم حرف زدیم. ظاهر گفتگو کمی ساختگی بود، اما از این که صحبت را با آن موضوع ناراحت کننده شروع کنیم ما را بر حذر می داشت. سرانجام من از مرگ پدر بزرگ اظهار تأسف کردم و سوفیا به آرامی گفت: خیلی ناگهانی بود. او دوباره موضوع را به خاطرات قاهره کشید. ناراحت بودم، احساس می کردم موضوعی، منظورم چیزی غیر از بی لطفی و سردی نخستین لحظه برخورد و دیدارمان در بین است. چیزی ناراحت کننده احساس می کردم. فکر می کردم موضوع مربوط به من است. آیا می خواست بگوید در آن مدت با کس دیگری که برایش بیش از من با ارزش بوده است آشنا شده است؟ یا می خواست به من بگوید احساسش نسبت به من غلط بوده است؟ به هر حال نمی توانستم باور کنم چنین چیزی به من بگوید. یعنی در واقع نمی دانستم از چه

ناراحت است. به آن گفتگوی ساختگی و کسالت بار ادامه دادیم تا این که پیشخدمت قهوه را روی میز گذاشت و رفت. و در این وقت ناگهان همه چیز تغییر کرد. اکنون من و سوفیا پشت میز رستوران کوچکی نشسته بودیم. انگار هرگز آن سالهای جدایی بین ما بوجود نیامده بود. گفتم: سوفیا.

گفت: چارلز!

نفسی آسوده کشیدم: خدا را شکر که همه چیز روبراه است. چیزی که بین ما اتفاق نیفتاده است؟
- شاید تقصیر من بود. احمق شده بودم.
- ولی همه چیز روبراه است؟
- بله.

به یکدیگر لبخند زدیم و من گفتم: عزیزم، چه وقت با هم ازدواج می‌کنیم؟

لبخندش از بین رفت و دوباره آن چیز، هرچه بود برگشت و او گفت: نمی‌دانم. چارلز، مطمئن نیستم هرگز بتوانم با تو ازدواج کنم.
- ولی سوفیا، چرا نه؟! آیا من هنوز برایت بیگانه هستم؟ هنوز برای شناختن من به وقت بیشتری نیاز داری؟ پای کسی در بین است، نه، دیوانه شده‌ام، هیچ کدام اینها نیست.

او سرش را تکان داد و گفت: نه، منتظرت بودم.
و بعد آهسته ادامه داد: از بابت مرگ پدر بزرگم است.
- پدر بزرگت؟ ولی چرا، چه فرقی برای ما می‌کند؟ فکر نمی‌کنی که... راجع به پول است؟

لبخند ناپایداری زد و گفت: نه، موضوع پول نیست. فکر می‌کنم تو

برای اداره و گذران زندگی مشترکمان آمادگی کافی داشته باشی. پدر بزرگ هم هرگز در زندگی مسئله پول یا بدهی، نداشت.

- پس موضوع چیست؟

- موضوع فقط مرگ اوست. می دانی چارلز، فکر می کنم او نمرده، بلکه کشته شده است.

به او خیره شدم: عجب خیالی، چه باعث می شود که این طور فکر کنی؟

- من این طور فکر نمی کنم. دکتر مشکوک شد. جواز دفن را صادر نمی کرد. دارند گزارشی از چگونگی فوت تهیه می کنند. و این کاملاً روشن می کند که نسبت به این مرگ مشکوک هستند.

با او بحث نکردم. او آدم عاقلی بود، بحث و سماجت نتیجه نداشت و بیشتر سبب بی اعتمادیش می شد. به عوض، ملتسانه گفتم: سوءظن آنها ممکن است درست نباشد. گذشته از آن، گیریم به حق باشد این موضوع چه ربطی به من و تو دارد؟

- در شرایطی ممکن است مربوط باشد. تو در بخش سیاسی خدمت می کنی. درباره زنان و مردان بخش سیاسی خیلی سختگیری می کنند.

- نه - خواهش می کنم بحث نکن. می دانم که باید حرف بزنی. قبول دارم که واقعاً در این باره فکر می کنی - و من در اصل با تو موافقم، در حالی که آدم مغروری هستم، خیلی مغرور، و می خواهم ازدواجمان از نظر همه ازدواج به جا و مناسبی باشد، برای عشق قربانی نمی خواهم. این را هم بگویم که شاید هم همه چیز درست

- مقصودت این است که شاید دکتر اشتباه کرده باشد؟

- حتی اگر اشتباه هم نکرده باشد مهم نیست.
- تا زمانی که معلوم نشود چه کسی او را کشته است، باید صبر کنیم.
تا زمانی که آن شخص شناخته شود.

- یعنی چه، سوفیا؟

- خیلی بد است که این طور می گویم. ولی آدم باید درست باشد و حقیقت را بگوید.

او بر حرفی که می خواستم بپرسم پیشی گرفت و گفت: نه چارلز، بیشتر از این حرفی نمی زنم. نباید بیش از این در این باره صحبت کرد. تصمیم داشتم امشب به این جا بیایم و تو را ببینم و خودم موضوع را به تو بگویم. تا وضع روشن نشود، ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم.

- پس حداقل با من حرف بزن.

سرش را تکان داد و گفت: نمی خواهم حرف بزنم.

- اما، سوفیا!

- نه، چارلز. نمی خواهم تو خانواده مرا از دید من بشناسی.
می خواهم تو ما را از نقطه نظر افراد خارج از خانه مان و دیگران بشناسی.

- و من چطور می توانم این کار را بکنم؟

برقی عجیب در آبی چشمانش درخشید. نگاهی به من کرد و گفت:

می توانی از پدرت جو یا شوی.

در قاهره به سوفیا گفته بودم پدرم معاون کمیسریای اسکاتلند یارد است. و او هنوز در آن بخش بود. از حرفهایش احساس سردی و سنگینی خاصی کردم.

- پس موضوع به آن بدی است؟

- فکر می‌کنم. مردی را که کنار در، تنها پشت میز نشسته، می‌بینی؟

نسبتاً خوش قیافه است، لباس شخصی پوشیده است.

- بله.

- امروز، وقتی سوار قطار شدم، او در ایستگاه سوینلی دین بود.

- یعنی تا اینجا تو را تعقیب کرده است؟

- بله، گمان می‌کنم. ما همه، چطور آدم می‌تواند تحمل کند، ما همه

زیر نظر هستیم. دستور داده‌اند از خانه بیرون نرویم. اما من تصمیم داشتم تو را ببینم.

چانه کوچک گردش حالتی خاص به خود گرفت و با عصبانیت

گفت: از پنجره حمام خارج شدم و از راه آب بیرون آمدم.

کمی درنگ کرد و ادامه داد: عزیزم! پلیس خیلی باهوش است.

فهمیدند برای تو تلگراف زده‌ام. خوب ایرادی ندارد، اکنون که پیش

هم هستیم... اما از این پس باید دست تنها بازی کنیم.

دوباره درنگ کرد و بعد افزود: بدبختانه شکی نیست که ما یکدیگر

را دوست داریم.

- مطمئناً، ولی نگو بدبختانه. من و تو جنگ جهانی را پشت سر

گذاشته‌ایم. از خطرهای زیادی جان به در برده‌ایم. و من نمی‌فهمم چرا

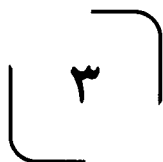
مرگ یک پیرمرد - راستی چند سال داشت؟

- هشتاد و هفت.

- بله، در روزنامه نوشته بودند. اگر از من می‌پرسی، او فقط از پیری

مرده است. هر پزشک مجربی این واقعیت را می‌پذیرد.

- اگر پدر بزرگم را دیده بودی، تعجب می‌کردی که از چیزی بمیرد!



من همیشه به کارهای پلیسی و کارآگاهی پدرم علاقه بسیار نشان می‌دادم. اما این بار تنها از لحاظ نفع شخصی و مستقیم، خود را برای این کار آماده کرده بودم.

هنوز پدرم -مرد کهنه کار- را ندیده بودم. وقتی از راه رسیدم، بیرون رفته بود و من پس از حمام و تعویض لباس برای دیدار سوفیا از خانه خارج شده بودم. به هر حال وقتی به خانه برگشتم، کلاور گفت که او در کتابخانه‌اش است.

او پشت میز نشسته بود و روی مقدار زیادی کاغذ و پرونده چهره درهم کرده بود. وقتی وارد اتاقش شدم، از جا برخاست: چارلز! خوب، چه عالی. خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام!...

دیدار ما پس از پنج سال جنگ، در واقع بسیار دشمن‌کورکن بود! از دیدار یکدیگر با تمام وجود به هیجان آمدم و غرق شادی شدیم. مرد کهنه کار و من خیلی به هم علاقه داریم و یکدیگر را می‌فهمیم.

او گفت: نوشیدنی هست. چه وقت آه، متأسفم، وقتی که آمدی خانه نبودم. تا خرخره توی کارم. لعنت بر این کاری که هنوز به هیچ جا نرسیده.

سیگاری روشن کردم و به صندلی تکیه دادم. گفتم: اریستاد لئونیدز؟

چشمانش را به من دوخت و با نگاهی تند براندازم کرد. لحنش مؤدبانه و سنگین بود: چارلز، از کجا این حرف را می‌زنی؟

- پس راست می‌گویم؟

- چگونه از این جریان آگاه شدی؟

- اطلاعات به هر حال می‌رسد.

پیرمرد منتظر مانده بود.

- اطلاعات من خودش از جای محکمی می‌رسد.

- ادامه بده، بگذار بدانم.

- ممکن است دوست نداشته باشی، من با سوفیا لئونیدز در قاهره

آشنا شدم. دوستش دارم و می‌خواهم با او ازدواج کنم. امشب او را دیدم و با هم شام خوردیم.

- با او شام خوردی؟ در لندن؟ در حیرتم چطور توانسته ترتیب این

شام را بدهد؟ از آن خانواده خواسته شده است، کاملاً مؤدبانه از همه‌شان خواسته شده از خانه خارج نشوند.

- بله، همین‌طور است. اما او از پنجره حمام بالا رفته و از خانه

خارج شده است.

لبهای مرد کهنه کار لحظه‌ای خندان شد: پس دختر چالاک و زیرکی

است.

- پلیس شما هم کاملاً هوشیار است. یکی از افراد شما او را تا هتل

ماربو تعقیب کرده بود. «من» در گزارشهایی که به دست شما می‌رسد

ظاهر می‌شوم. در گزارش برای شما می‌نویسند: جوانی موبور، چشم

میشی، قد پنج پا و یازده اینچ، با لباس سرمه‌ای راه‌راه سوفیا را ملاقات

کرد.

پیرمرد مزا سخت نگریست: راست می‌گویی، چارلز؟

- بله پدر. از نظر شما مهم است، پدر؟

- یک هفته پیش ممکن بود برایم مهم نباشد. آنها خانواده محترمی

هستند و خیلی ثروتمند. دختر هم وضعش بد نیست. تو را هم

می‌شناسم که به آسانی سرت را به باد نمی‌دهی. همچنان که....

- بله. پدر؟

- بهتر بود که اگر....

- اگر، چه؟

- اگر پی می‌بردیم چه کسی این کار را کرده است؟

آن شب این دومین بار بود که این عبارت را می‌شنیدم. به موضوع

علاقه‌مند شدم.

- آن شخص کیست، پدر؟

نگاه تندی به من کرد و گفت: چقدر از جریان می‌دانی؟

- هیچ.

- هیچ؟ آن دختر چیزی برایت نگفت؟

- نه، گفت ترجیح می‌دهد من چگونگی را از نقطه نظر افرادی غیر از

اعضاء خانواده‌اش بشنوم.

- و من در حیرتم. نمی‌دانم چطور این کار صورت گرفته است.

- پدر، موضوع غیرعادی نیست. شاید اصلاً قتلی صورت نگرفته

است.

- نه، چارلز، فکر نمی‌کنم.

او متفکرانه در بالا و پایین اتاق شروع به قدم زدن کرد. سیگاری که

روشن کرده بود، داشت تمام می‌شد و این می‌رسانید که پیرمرد تا چه

حد دل مشغول و مضطرب است.

ناگهان داد زد: از آنان چه می دانی؟

- لعنت بر همه شان. می دانم که پیرمرد در خانه بوده و یک عده فرزندان، نوه ها و عروسهایش. نسبتهای افرادی را که در آن خانه هستند درست نمی دانم.

کمی درنگ کردم و دوباره گفتم: پدر، بهتر است شما مرا در جریان بگذارید.

- بسیار خوب. من از اریستاد لئونیدز شروع می کنم. بیست و چهار ساله بود که به انگلستان آمد.

- یک یونانی اهل اسمیرنا.

پس تو خیلی درباره شان می دانی؟

- بله، ولی تمامش همین بود که گفتم.

در باز شد. کلاور داخل شد تا ورود سربازرس «تاورنر» را اطلاع دهد.

پدرم گفت: او در این پرونده دست دارد. بهتر است او را هم به اتاق بخواهیم. مشغول تحقیق درباره آن خانواده است و حتی بیش از من درباره آنان می داند.

- پلیس محلی برای این امر به اسکاتلند یارد دعوت شده؟

- این کار در حوزه قضایی است. سوینلی دین لندن بزرگتری است.

با سربازرس تاورنر که به اتاق آمده بود تعارف کردم. او را از سالها پیش می شناختم. او هم به گرمی به من خوش آمد گفت و از این که به سلامت برگشته بودم تبریک گفت و اظهار خوشحالی کرد.

- دارم چارلز را در جریان می گذارم، تاورنر. هر جا اشتباه می کنم به من گوشزد کن. لئونیدز در سال ۱۸۸۴ به لندن آمد. رستوران کوچکی در «سوهاالا» دایر کرد. کار آن رستوران بالا گرفت، و او رستوران دیگری باز کرد. به زودی صاحب هفت یا هشت رستوران شد که همه خیلی خوب کار می کردند.

سربازرس تاورنر گفت: هرگز در کاری که شروع می کرد، اشتباه نمی کرد.

پدرم گفت: او در کارها تشخیص صحیح داشت. سرانجام طوری کارش گرفت که بیشتر رستورانهای لندن به او تعلق داشت. بعد وارد کار تهیه و تولید مواد غذایی شد. البته با دامنه ای بسیار وسیع. او در پی کارهای تجارتي بسیاری بود. از قبیل خرید و فروش لباسهای دست دوم، فروشگاههای کوچک جواهر و خیلی کارهای دیگر. در واقع فردی تردست و زرنگ بود.

پرسیدم: یعنی کلاه بردار بود؟

- نه، منظورم این نیست. آدم کج رو و عوضی ای بود، اما کلاه بردار نبود. هرگز کار خلاف قانون نمی کرد. اما هر کاری که زیر سایه قانون می توانست انجام دهد می کرد. حتی زمان جنگ هم هیچ کار نامشروعی نکرد. به محض این که به کاری دست می زد، شما می بایست قانونی را در آن کار قبول می کردید! نمی دانم منظورم را می فهمی یا نه. اما تا آن کار می رفت به بن بست برسد، او به دنبال کار دیگری رفته بود.

- پس شخصیت خوبی نداشت؟

- خنده دار است که داشت. او شخصیت جالب توجهی پیدا کرده

بود. می دانی، می توانستی آن را حس کنی. چیزی که آدم را جذب کند در چهره اش نبود. مثل یک «جن» یک کوتوله زشت اما گیرا. زن‌ها همیشه به سویش جلب می شدند. ازدواج عجیبی کرد. با دختر یک ملاک و صاحب رویاهای شکاری بسیار، ازدواج کرد.

با تعجب گفتم: برای پول؟

پیرمرد سری به نفی تکان داد: نه، یک پیوند عشقی. آن دختر، در تدارک مواد غذایی برای عروسی دوستش به او برخورده بود و عاشقش شده بود. والدینش مخالفت می کنند اما دختر تصمیم می گیرد با او ازدواج کند. به تو گفتم که آن مرد جاذبه ای خاص داشت. نیرویی و رفتاری که دختر را به سوی خود کشید. دختر هم در نوع خود آدم لجوج و یک دنده ای بود.

- و ازدواج، ازدواج خوب و خوشی شد؟

- عجیب خوب و توأم با خوشبختی. البته آشنایان سرشناس آنان در عروسی شرکت نکردند. آن روزها، پول همه ی طبقات را به هم نزدیک نمی کرد. اما این موضوع آن زوج را ناراحت نکرد. آنان بدون حضور آشنایان ازدواج کردند. لئونیدز خانه ی عجیب و چرندی در سوینلی دین ساخت. در آن خانه زندگی کردند و هم آنجا صاحب هشت فرزند شدند.

- پس واقعاً خانواده ی پرماجری بوده اند.

- لئونیدز مغزش کار می کرد که سوینلی دین را انتخاب کرد. آن ناحیه تازه داشت سرزبانها می افتاد. دومین و سومین زمین گلف هنوز در آنجا دایر نشده بود. مردم آن جا ساکنان محلی بودند که باغداری می کردند. عده ای هم بودند که خانم لئونیدز را دوست داشتند و

مردان ثروتمند شهری، که میل داشتند با لئونیدز معاشرت داشته باشند. بنابراین آنان می توانستند به دلخواه خود با هر گروه از این افراد آشنا شوند. گمان می کنم این خانواده بسیار خوشبخت بودند تا این که خانم لئونیدز در سال ۱۹۰۵ در اثر ذات الریه درگذشت.

- و او را با هشت بچه تنها گذاشت.

- یکی از آنان در کودکی مرد. دو تا از پسرها در جنگ کشته شدند. یکی از دخترها، پس از ازدواج به استرالیا رفت و در آنجا فوت کرد. دختر دیگرشان در حادثه موتورسیکلت جان سپرد. یکی دیگر از آنان یکی دو سال پیش درگذشت. دوتاشان هنوز هستند. پسر بزرگتر که «راجر» است ازدواج کرده اما بچه ندارد. و فیلیپ که با یک هنرپیشه مشهور ازدواج کرده است و سه بچه دارد. سوفیای تو، آستیس و ژوزفین.

- و همه در... زندگی می کنند، نامش چیست. سه شیروانی؟

- بله، خانه راجر لئونیدز در اوایل جنگ بمباران شد. فیلیپ و خانواده اش از سال ۱۹۳۷ در این خانه زندگی می کنند. یک خاله میان سال هم دارند که خانم «دو هاویلند» نام دارد. او خواهر خانم اول لئونیدز است که پس از مرگ خواهرش دعوت شوهرخواهر را برای زندگی نزد او و رسیدگی به بچه هایش را قبول کرد.

سربازرس گفت: خیلی دواآشه و یک دنده است. آدمی نیست که زود رضایت بدهد و عقیده اش را عوض کند. همیشه مخالف لئونیدز و کارهایش بوده است.

گفتم: خیلی خوب، پیدا است که خانه خیلی شلوغ است. فکر

می‌کنید کی او را کشته است؟

تاوورنر سرش را تکان داد و گفت: به زودی... به زودی روشن می‌شود.

گفتم: تاوورنر بگو، شرط می‌بندم که تو حدس می‌زنی چه کسی قاتل است. ما که اکنون در دادگاه نیستیم، مرد! تاوورنر با ناراحتی گفت: و شاید اصلاً نتوانیم به دادگاه برویم.

- یعنی ممکن است قتلی در کار نباشد؟

- آه، نه. درست است که او به قتل رسیده است، او مسموم شده، اما خودت می‌دانی این مسموم شدن چگونه است. خیلی مشکل است از بابت مسمومیت بتوان مدرک به دست آورد. خیلی سخت است، تمام امکانات ممکن است در یک سو باشند و چیزی غیرعادی به دست نیاید.

- دارم به همین فکر می‌کنم. تو همه چیز را در مغزت ردیف کرده‌ای. بررسی کرده‌ای، نکرده‌ای؟

- این جریانی است که احتمالات در دوروبرش خیلی زیاد است. یک چیزی غیرعادی است. نقشه درست طرح شده، اما نمی‌دانم، حتم دارم که نیرنگی در کار است.

با کنجکاوای مرد کهنه کار را پاییدم. او گفت: چارلز، همان‌طور که می‌دانی در موضوع قتل، آن چیز غیرعادی، معمولاً راه حل است. لئونیدز پیر ده سال پیش دوباره ازدواج کرد.

- در هفتاد و هشت سالگی

- بله، با زنی جوان و بیست و چهار ساله.

سوت کشیدم و گفتم: چه جور زنی؟

- زن جوانی که در رستوران کار می‌کرد. یک زن کاملاً آبرودار، خوش سیما، خونسرد و آرام.

- و او احتمال قوی است؟

تاوئر گفت: از شما می‌پرسم آقا، او اکنون سی و چهار سال دارد - و این سن خطرناکی است. او دوست دارد زندگی آرام و زیبایی داشته باشد. و جوانی هم در خانه هست. معلم سرخانه نوه‌ها که به دلیل بزدلی یا چیزی دیگر تحمل جنگ را نیاورده و برگشته است. آنان مثل دزدها بی سروصدا رفتار می‌کنند.

متفکرانه به او نگاه کردم. این مطمئناً یک نمونه کهنه و آشنا بود. و پدرم تأکید می‌کرد که خانم دوم لئونیدز خیلی آبرودار و نجیب است. و زیر سایه همین نجابتها، خیلی قتلها اتفاق افتاده است.

پرسیدم: سم چه بود، آرسنیک؟ نه، هنوز گزارش تشریح را دریافت نکرده‌ام. فکر می‌کنم «ایزراین» باشد.

- کمی غیرعادی است، نیست؟ پس خیلی آسان می‌توان رد پای خریدار را به دست آورد.

- نه، نیازی به این کار نیست. چون سم مال خودش بوده است. قطره چشم.

پدرم گفت: لئونیدز قند داشت، و انسولین تزریق می‌کرد. بسته‌بندی انسولین به شکل شیشه‌های کوچک با در لاستیکی است. یک سوزن مخصوص تزریق از لاستیک به داخل شیشه فرو می‌کنند و مقدار تزریق را بیرون می‌کشند.

- دنباله مطلب را حدس زدیم: انسولین در شیشه نبوده، بلکه ایزراین

در آن بوده است؟

- همین طور است.

- کی انسولین را به او تزریق می کرده است؟

- همسرش.

و حالا فهمیدم سوفیا منظورش از «آن شخص» چه بود. پرسیدم:

خانواده‌ی پیرمرد با خانم دوم لئونیدز رفتار خوبی دارند؟

- تصور می‌کنم خیلی کم با هم تماس دارند.

جریان روشن و روشن‌تر می‌شد، با این وجود آشکار بود سربازرس

تاوورنر امیدوار و خوشحال نیست. از او پرسیدم: چه چیز این پرونده

را دوست نداری؟

- آقای چارلز، اگر آن زن این کار را کرده بود، خیلی برایش آسان بود

که یک شیشه انسولین واقعی را جانشین شیشه سم کند. در واقع اگر او

مقصر است، نمی‌دانم چرا این کار را نکرده است.

- بله، درست است. آنجا زیاد انسولین بوده است؟

- آه، بله. شیشه‌های پر و خالی. و اگر او شیشه‌ها را عوض کرده بود،

از هر ده دکتر، یک نفر هم آن را نمی‌فهمید. پس از مرگ در اثر ایزراین،

خیلی کم نشانه یا اثری در شخص مسموم باقی می‌ماند. اما به محض

اینکه دکتر شیشه انسولین را واری و آزمایش کند، در صورتی که

بخواهد اندازه کم و زیاد داروی تزریق شده یا چیز دیگری را بداند،

بدون شک فوراً می‌فهمد که انسولین در شیشه نبوده است.

متفکرانه گفتم: پس انگار خانم لئونیدز یا خیلی احمق بوده و یا

احتمالاً خیلی زرنگ.

- منظورت این است که ...

- که ممکن است او روی نتیجه‌گیری شما درباره این که کسی نمی‌تواند به احمقی او باشد، که چنین کاری بکند، قمار کرده است. شقهای دیگر چه؟ سوءظن‌های دیگر؟

مرد کهنه‌کار به آرامی گفت: هر یک از افراد خانواده عملاً می‌توانسته این کار را بکند. همیشه مقدار زیادی انسولین در خانه بوده است. حداقل برای مصرف دو هفته. یکی از شیشه‌ها می‌توانسته است به بهانه این که در دفعات بعد مصرف شود جابجا بشود.

- و هر کسی می‌توانسته کم‌وبیش به آنها دسترسی پیدا کند.

- شیشه‌ها در جایی که قفل و بند داشته باشند، نگهداری نمی‌شوند. انسولین در طبقه‌ای از قفسه کاروخانه، در حمام، آن قسمت از خانه که پیرمرد زندگی می‌کرد نگهداری می‌شدند. و همه هم در آن خانه آزادانه رفت و آمد دارند.

- محرک و انگیزه خاص چیست؟

- چارلز عزیز من، اریستاد لئونیدز خیلی ثروتمند بود. او مقدار زیادی از دارایی‌اش را به خانواده‌اش داده بود.

- درست است. اما شاید یکی، بیش از این می‌خواسته است.

- اما کسی که بیش از این بخواهد، می‌تواند بیوه فعلی باشد. رفیق

جوانش پولدار است؟

- نه، بیچاره و بینوا.

چیزی در مغزم صدا کرد. به یاد بررسی سوفیا افتادم. ناگهان

محتوای شعر خوابگاه و شبانه‌روزی از خاطرم گذشت:

«روزی روزگاری، مرد مهربان کج رفتاری، راه کجی را پیش

گرفت. از آن راه پول و ثروتی به هم زد. و سپس، پول، ثروت،

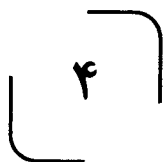
همه کسانش، و حتی گریه‌اش را که شکارچی بی‌امان موش‌ها بود، به خانه کجی برد تا همه در آن زندگی کنند.»

به تاورنر گفتم: خانم لئونیدز چه اثری روی شما می‌گذارد. درباره‌اش چه فکر می‌کنید؟

به آرامی پاسخ داد: گفتنش سخت است. خیلی مشکل است که بگویم. او زن ساده‌ای نیست. خیلی بی‌سروصدا و تودار. آن قدر که نمی‌دانی دارد به چه فکر می‌کند. اما زندگی آرام را دوست دارد. که قسم می‌خورم در این باره حق با من است. مرا به فکر وامی‌دارد. به فکر یک گریه. یک گریه خُر خُر و راستش، راجع به گریه‌ها نظری ندارم. همه‌شان خوب هستند....

آهی کشید و دوباره گفت: مدرک لازم داریم. فکر کردم، بله، همه می‌خواهیم مدرکی داشته باشیم که نشان بدهد خانم لئونیدز جنایت کرده است. سوفیا این را می‌خواست. من این را می‌خواستم و سربازرس تاورنر هم همین را می‌خواست. و سپس، همه کارها رو برآه می‌شد و دلخواه!

اما سوفیا مطمئن نبود، من مطمئن نبودم و فکر نمی‌کنم سربازرس هم مطمئن بود.



روز بعد با تاورنر به خانه سه شیروانی رفتیم. موقعیت یا وضعیت من

کمی غیرعادی بود. دست کم باید گفت که حضور من در آن خانه کاملاً غیررسمی بود. اما خود پیرمرد هم هرگز قویاً رسمی نبود. به خودم اعتماد داشتم. اوایل جنگ با یکی از شعبات ویژه اسکاتلند یارد کار کرده بودم، اما البته این کاملاً فرق می کرد. به هر حال در بازرسی ها و فعالیتهای گذشته، یاد گرفته بودم چگونه مانند یک مأمور اداری و رسمی رفتار کنم.

پدرم گفته بود: اگر بخواهیم این قضیه را روشن کنیم احتیاج به اطلاعات از درون خانه داریم. باید همه چیز را درباره افراد خانه بدانیم. باید آنها را از درون خانه بشناسیم نه بیرون از محیط خانه و خانواده. و تو کسی هستی که می توانی اطلاعات را برای من جمع آوری کنی.

از این کار خوشم نمی آمد. ته سیگارم را در بخاری انداختم و گفتم: پس من یک جاسوس پلیس هستم، که این طور؟ باید اطلاعات را از سوفیا بدست بیاورم. سوفیایی که دوستش دارم و او هم مرا دوست دارد و به من اعتماد دارد. یا من تصور می کنم اعتماد دارد.

مرد کهنه کار به شدت ناراحت شد و گفت: به خاطر خدا این قدر موضوع را سرسری نگیر. با این کار دست کم می فهمی این عشق تو، پدربزرگش را نکشته است، مگر نه؟

- البته که نکشته است، خیلی بی معنی است.

- خیلی خوب، ما هم این فکر را نمی کنیم. او سالها از این جا دور بوده است، رابطه اش هم با پدربزرگ بسیار خوب بوده است. حقوق و درآمد خوبی هم دارد. شاید اگر پدربزرگش می فهمید نامزد تو شده است، خیلی هم خوشحال می شد و جهیزیه قابلی برایش در نظر

می گرفت. به او شک نداریم، چرا باید مشکوک باشیم؟ اما تو مطمئن باش تا این مسئله روشن نشود او با تو ازدواج نخواهد کرد. از آنچه برابم گفתי، مطمئن هستم تا جریان روشن نشود، با تو عروسی نخواهد کرد. و متوجه باش این جنایتی است که امکان دارد اصلاً ثابت نشود. می شود گفت همسرا و معشوقش مسبب این قتل هستند، اما اثبات آن امری دیگر است. ما حتی یک مدرک هم نداریم که در اختیار اداره آگاهی بگذاریم. تا وقتی مدرک به دست نیاوریم موضوع همچنان مشکوک خواهد ماند. تو این را می فهمی، نمی فهمی؟

- بله، می فهمم.

مرد کهنه کار به آرامی گفت: چرا او را در جریان نمی گذاری؟

- منظور شما این است که - از سو فیبا بخواهم که اگر -

- بله، بله. از تو نمی خواهم بدون اطلاع او کار کنی. او را در جریان بگذار و ببین چه می گوید.

و از این رو بود که فردای آن روز من، با سربازرس تاورنر و گروه بان لمب به سوینلی دین رفتیم. کمی بالاتر از استادיום گلف به جاده ای پیچیدیم که به نظر می رسید قبل از جنگ خانه های زیادی در آنجا وجود داشته است. انقلاب و بازپس گیری این مناطق، این خانه ها و دروپیکرها را زیرورو کرده و از بین برده بود. از جاده پرپیچ و خمی که در دو طرف، سبزه و گل آن را احاطه کرده بود گذشتیم و به جلوی خانه رسیدیم. باورکردنی نبود! تعجب کردم که چرا آن جا را سه شیروانی می گویند. اگر آن ساختمان را یازده شیروانی می نامیدند خیلی مناسبتر بود. نکته دیگر این که بی شکلی و کجی ساختمان حالتی خاص و غریب داشت. فکر کردم تا حدودی دلیلش روشن است. در واقع یک

کلبه یا خانه روستایی بزرگ بود که سقفهای بی شکل، اوریب، چوبی، تیری و شیروانیهای متعددش از هرسو سربرآورده بود. به عبارت دیگر مانند قارچ بی شکلی بود. خانه ای کج. به فکرم رسید که آن خانه سلیقه یک مهمانخانه دار یونانی است. از بابت سبک و طرح انگلیسی، می شد گفت که خانه یک انگلیسی است که به بزرگی یک قصر ساخته شده است! در حیرت بودم که خانم اول «لئونیدز» درباره این خانه چه نظری داشته است. خیال می کنم درباره ساختن خانه مشورتی با او نشده و نقشه را به او نشان نداده بودند. به احتمال زیاد این سورپریز کوچکی از سوی شوهر خارجی اش بوده است. ای کاش می دانستم او از دیدن چنین خانه ای ناراحت شده بود یا خوشحال. گویا که او در آن خانه با خوشی و سعادت می زیسته است.

بازرس تاوورنر گفت: عجیب است، نه؟ البته پیرمرد داخل خانه را خیلی ساخته و پرداخته است. آن را به شکل سه دستگاه با سرویسهای جداگانه و مستقل و همه چیز تمام ساخته است. در داخل، همه چیز خوب و عالی است. مانند مهمانخانه مجللی تزئین شده است.

سوفیا از در جلوی خانه بیرون آمد، کلاه سرش نبود. دامن «توید»^۱ و بلوز سبزرنگی دربرداشت. مرا که دید ایستاد و با تعجب گفت: تو؟ - سوفیا باید با تو حرف بزنم، کجا می توانیم برویم؟

لحظه ای گمان کردم می خواهد اعتراض کند، اما برگشت و اشاره کرد: این طرف.

از کنار چمنها گذشتیم. منظره زیبایی از وراء زمین گلف به نظر

می رسید. در دوردست، انبوه درختان کاج روی تپه، در تاریکی مه آلود اطراف شهر خودنمایی می کرد. سوفیا مرا به باغچه متروکی برد. آن جا روی نیمکت چوبی کهنه ای نشستیم. گفت: خوب؟

لحنش تشویق کننده نبود. من داستان حضور خود را گفتم. همه را با علاقه گوش کرد. از سیمایش نمی شد پی برد به چه فکر می کند. اما وقتی سرانجام حرفهایم را تمام کردم، آهی کشید و گفت:
- پدرت مرد خیلی زیرکی است.

- آن پیرکهنه کار عقایدی دارد که شخصاً فکر می کنم افکار و عقاید کهنه ای است - اما....

او به میان حرفم دوید: آه، نه. اصلاً این طور فکر نکن. این تنها کاری است که ممکن است مفید باشد. چارلز، پدرت می داند در مغز من چه می گذرد. خیلی بهتر از تو می داند.

ناگهان با نومییدی و ناراحتی دستهایش را به هم فشرد و گفت: من باید حقیقت را بدانم، باید بدانم.

- از بابت خودمان؟ ولی عزیز....

- نه فقط از بابت خودمان چارلز، به دلیل آنچه که خودم فکر می کنم و می دانم. باید حقیقت را بدانم. من دیشب به تو نگفتم که، اما حقیقت این است که می ترسم.

- می ترسی؟

- بله، می ترسم. ترس، ترس. پلیس فکر می کند، پدرت فکر می کند، تو فکر می کنی، همه و همه فکر می کنند این شخص براندا است.

- خوب، احتمالات، شرایط....

- آه، بله، کاملاً. احتمال دارد، ممکن است. اما من وقتی می گویم

شاید براندا این کار را کرده است، کاملاً حس می‌کنم که این میل قلبی من است که او قاتل باشد. در حالی که واقعاً این طور فکر نمی‌کنم. آهسته گفتم: این طور فکر نمی‌کنی؟

- نمی‌دانم. تو همه چیز را، آن طور که من می‌خواستم، از بیرون شنیدی. حالا من آن را از درون خانه به تو نشان می‌دهم. ساده بگویم، باور نمی‌کنم براندا چنین آدمی باشد. احساس می‌کنم او آدمی نیست که دست به چنین کاری که خطر گرفتاری برایش می‌آورد، بزند. او خیلی خیلی مواظب خودش است.

- در باره آن جوان چه می‌گویی، «لارنس بران»؟
- لارنس یک بزه کامل است. دل این کارها را ندارد.

- تعجب می‌کنم.

- بله، ما براستی نمی‌دانیم. می‌دانیم؟ یعنی که همه می‌توانند آدم را بکلی مات و متحیر کنند. یکی را در نظر می‌گیری، اما اغلب حدس و گمانت غلط از آب درمی‌آید. البته نه همیشه، بیشتر اوقات. مثلاً براندا، او همیشه خیلی خوب و عالی رفتار می‌کند. آدمی است که همیشه به فکر خودش است. دوست دارد پا روی پا بیندازد و شیرینی بخورد و لباس قشنگ بپوشد. جواهر به خودش آویزان کند و داستانهای پیش پا افتاده بخواند. به سینما برود، و تعجب دارد که پیرمرد هفتاد و هشت سالش بود و براندا مجذوب او بود. می‌دانی، پیرمرد چنان جاذبه‌ای داشت که خیال می‌کنم زن در کنارش احساس می‌کرد ملکه شده است! محبوب سلطان! فکر می‌کنم طوری با براندا رفتار می‌کرد که براندا خودش رازنی احساساتی و پرشور حس کند. در

تمام عمرش نسبت به زنهای زرنگی خاصی داشت و این یک هنر است. شما هر هنری داشته باشید، هر قدر هم پیر بشوید آن را از دست نمی دهید.

لحظه ای موضوع براندا را رها کردم و به فکر جمله سوفیا که مرا نگران کرده بود افتادم. پرسیدم: چرا گفتمی می ترسی؟

سوفیا به خود لرزید. دستهایش را به هم فشرد و آهسته گفت: برای اینکه این یک حقیقت است. خیلی مهم است چارلز، که به تو بفهمانم. می دانی، ما خانواده عجیب غریبی هستیم. بی رحمی های زیادی در ما هست. و این چیزی نگران کننده است. انواع بی رحمی ها. گویی تعجب و سردرگمی مرا دریافت. زیرا باشو روحال بیشتری ادامه داد: سعی می کنم منظورم را روشنتر بگویم. مثلاً پدر بزرگ یک بار که درباره دوران جوانیش حرف می زد، می گفت دو نفر را چاقو زده است. تعریف می کرد در دعوا - گویا به او توهین شده بوده - نمی دانم، می گفت او دو نفر را کاملاً اتفاقی زخمی کرده است. در حالی که در انگلیس اگر بشنوی کسی حتی اتفاقی چنین کاری کرده است، خیلی عجیب غریب است.

گفته او را تأیید کردم. ادامه داد: این یک نوع بی رحمی است. و اما مادر بزرگم، او را خیلی کم به یاد می آورم. اما درباره اش زیاد شنیده ام. به نظر من او هم باید بی رحم بوده باشد که فکر هیچ چیز و هیچ کس را نکرده است و دست به چنین ازدواجی زده است. همه اجدادش که علاقه مند به شکار بودند. آن نظامیهای فرتوت که افرادشان را به گلوله می بستند. همه پر از یکدندگی و خودخواهی. ذره ای ترس از مسئولیت مرگ و زندگی دیگران را نداشتند.

- آنان افرادی نبودند که کارها را با جبر و زور از پیش می‌برند؟
 - چرا. من فکر می‌کنم بودند. اما من همیشه از این نوع آدمها می‌ترسم. البته شاید فکر درستی نباشد، اما بی‌رحمی است. سپس به مادر خودم می‌رسیم. یک هنرپیشه است، یک هنرپیشه محبوب. اما هیچ کارش با هم تناسب ندارد. او خودپرست هم هست. خودپرستی گاهی ترس دارد. و نفر دیگر، «کلمنسی»^۱ است. او زن عمورا جر است، یک دانشمند است. تحقیقات مهمی را دنبال می‌کند. او هم بی‌رحم است. در او خونسردی بخصوصی دیده می‌شود. عمو راجر درست برعکس اوست. مهربانترین و دوست‌داشتنی‌ترین آدم است. اما اخلاق وحشتناکی پیدا کرده است. همه چیز او را جوشی می‌کند و از شدت عصبانیت نمی‌داند چه می‌کند. و پدرم - مکتی بلند کرد و آهسته گفت: پدر، زیادی به خود می‌پیچد و تو می‌زندی. به گونه‌ای که هرگز نمی‌فهمی به چه فکر می‌کند. هرگز احساسش را بروز نمی‌دهد. شاید این حالتی از یک خوددفاعی ناخودآگاه باشد. و بیشتر در برابر بی‌خیالی‌های مادرم این حالت را نشان می‌دهد، این رفتار او اغلب مرا نگران می‌کند.

گفتم: عزیزم، تویی جهت خود را ناراحت می‌کنی. دست آخر آنچه از این همه حرفها نتیجه می‌گیریم این است که هرکس می‌تواند در این خانه دست به قتل بزند.

- تصور می‌کنم همین طور است، حتی من.
 - تو، نه.

- آه، بله. تو نمی‌توانی مرا استثنا کنی، فکر می‌کنم من هم به دلیلی

می توانم کسی را بکشم....
چند لحظه ساکت شد و بعد افزود: اما اگر این طور باشد، تنها برای چیزی خواهد بود که خیلی بیارزد!
خندیدم، نتوانستم از این کار خودداری کنم. سوفیا هم لبخند زد. او گفت: شاید دیوانه شده‌ام. اما باید حقیقت را درباره مرگ پدر بزرگ بفهمیم. اگر براندا بود...
ناگهان برای براندا احساس تأسف کردم.



از جاده رو بروی ما، کسی به شتاب می آمد. او کلاه از شکل افتاده‌ای بر سر و دامن بی قواره و ژاکت ضخیمی دربرداشت.
سوفیا گفت: خاله ادیت.
آن زن یکی دوبار ایستاد و روی گلها خم شد و سپس، به سوی ما آمد. جلوی او برخاستم. سوفیا گفت: خاله ادیت این چارلز است.
خاله‌ام خانم دوهاویلند.
ادیت دوهاویلند زنی تقریباً هفتاد ساله بود. انبوهی موی خاکستری نامرتب، صورت آفتاب‌خورده و نگاهی تیز و زیرک داشت.
او گفت: حالت چطور است، شنیده‌ام از شرق برگشته‌ای. پدرت چطور است؟

با تعجب پاسخ دادم: خوب است.

- از بچگی او را می شناسم. مادرت را هم خیلی خوب می شناختم. تو تقریباً شبیه او هستی. برای کمک به ما آمده ای، یا برای کار دیگری؟ تقریباً با ناراحتی پاسخ دادم: امیدوارم بتوانم کمکی بکنم.

- بله، با کمی کمک موفق می شویم. خانه پر از پلیس است. آنان همه جا را می گردند. بعضی از رشته های پلیسی را دوست ندارم. بچه ای که خوب درس خوانده و به مدرسه خوب رفته نباید پلیس بشود. یک روز پسر «مایراکسیل» را دیدم که پلیس راهنمایی شده بود. آن قدر خودش را گرفته بود که فکر می کردی انگار او نیست. رویش را به سوفیا کرد و گفت: «نَه_نَه» تو را می خواست.

- چه دردسری، می روم تلفن کنم.

سوفیا با شتاب به سوی ساختمان روان شد. خانم دوهاویلند هم برگشت و در همان مسیر آهسته شروع به قدم زدن کرد. من هم همراهش به راه افتادم.

- نمی دانم بدون «نَه_نَه» ما چه کار می توانستیم بکنیم. اینجا همه «نَه_نَه» دارند. آنان می آیند و می شویند و اتو می کنند و تمام کارهای خانه را می کنند. باوفا هم هستند. خیلی سال پیش این «نَه_نَه» را خودم انتخاب کردم.

ایستاد، شاخه پیچکی را با بی رحمی از ریشه درآورد و گفت: علفهای هرزه! این ها بدترین هستند. می پیچند و نمی توانی تمامشان را بکنی. زیر زمین ریشه می دوانند.

او با پاشنه کفش علفهای سبز را هم بی رحمانه له کرد و در حالی که به ساختمان نگاه می کرد گفت: خیلی بد است، چارلز هیوارد. پلیس

در این باره چه فکر می‌کند؟ شاید نباید این را می‌پرسیدم. عجیب به نظر می‌رسد که «اریستاد» را مسموم کرده باشند. و عجیب هم به نظر می‌رسد که فکر کنیم او مرده است. هرگز او را دوست نداشتم. هرگز، ولی نمی‌توانم فکر کنم او مرده... با مرگ او خانه خالی شده است. چیزی نگفتم. زیرا تمام مدت او حرف می‌زد. گویی به یاد مرگ پیرمرد افتاده بود و با خود یادآوری می‌کرد: امروز صبح فکر می‌کردم خیلی وقت است این جا زندگی می‌کنم. بیش از چهل سال است. وقتی خواهرم فوت کرد، به اینجا آمدم. او از من خواست بیایم. هفت بچه بی‌مادر رو دستش مانده بود که کوچکترینشان فقط یک سال داشت. نمی‌توانستم بگذارم آنها زیر دست یک یونانی بزرگ شوند. می‌توانستم؟ البته ازدواج غیرممکن بود. همیشه فکر می‌کردم خواهرم بایستی به شدت افسون شده باشد. آن خارجی کوتوله زشت! بایستی بگویم که - دستم را در هر کاری باز گذاشت. پرستار، معلم سرخانه، مدرسه و غذاهای خوب و مقوی - نه آن بشقابهای برنج پر ادویه عجیب غربی که خودش عادت داشت بخورد.

زیر لب گفتم: پس از آن وقت این جا بوده‌اید؟

- بله، عجیب این است که... می‌توانستم پس از این که بچه‌ها بزرگ شدند و ازدواج کردند از این جا بروم... در واقع به محیط و باغ وابسته و علاقه‌مند شده بودم. و پس از آن هم به خاطر فیلیپ. وقتی مردی با یک هنرپیشه ازدواج می‌کند نباید انتظار داشت زندگی خانوادگی مرتبی داشته باشد. اصلاً نمی‌دانم چرا هنرپیشه‌ها بچه‌دار می‌شوند؟ به محض این که بچه‌ای به دنیا می‌آورند، برای بازی به «ادنبرگ» یا جاهای دیگر می‌روند، یعنی هر جا که باشد. فیلیپ کار خوبی کرد که

کتابهایش را برداشت و آمد این جا.

- فیلیپ لئونیدز چه می کند؟

- کتاب می نویسد. نمی دانم چرا می نویسد. هیچ کس دوست ندارد آنها را بخواند. همه درباره رخدادهای گنگ و پیچیده تاریخی است. تو چیزی از این بابت نشنیده ای، شنیده ای؟
- نه، نشنیده بودم.

- او در زندگی پول کافی داشته است. در حالی که اکثر مردم ناچارند برای گذران زندگی کار کنند.

- از بابت کتابهایش پول در نمی آورد؟

- البته که نه. قرار است نویسنده مستند دوره های تاریخ بشود. اما مجبور نیست برای پول کار کند و چیز بنویسد. پدرش مبلغ قابل توجهی، حدود صد هزار پوند برایش مقرر کرده است. مبلغ خیال انگیزی است. او برای این که مالیات نپردازد، همه فرزندان را از لحاظ مالی مستقل کرد. راجر مؤسسه تهیه مواد غذایی را اداره می کند. سوفیا مقرری خیلی خوبی دارد. سهم بچه ها هم برایشان به امانت سپرده شده است.

- پس با مرگ او هیچ کدام چیز اضافه ای به دست نمی آورند؟
نگاهی عجیب به من کرد و گفت: چرا، می برند. همه شان صاحب پول بیشتری می شوند. اما در حیات او هم اگر پولی می خواستند، راحت از او می گرفتند.

- خانم، حدس می زنید چه کسی او را مسموم کرده است؟
- من نمی دانم. این وضع خیلی مرا ناراحت می کند. خوب نیست آدم حس کند دوروبر خانه اش یک قاتل گشت می زند. فکر می کنم

پلیس به براندای بیچاره بند کند.

- فکر نمی‌کنید حق با پلیس باشد؟

- به آسانی نمی‌توانم پاسخ بدهم. از نظر من، او زن جوان احمق و مبتدلی است. و نسبتاً راحت طلب، نه یک آدم‌کش. از سویی هم اگر زن جوان بیست و چهار ساله‌ای با یک مرد نزدیک به هشتاد ازدواج می‌کند، حتماً که برای پول ازدواج کرده است. و در زمینه‌های عادی زندگی می‌توان انتظار داشت که به زودی بیوه ثروتمندی بشود. اما اریستاد مردی استثنایی بود. گرچه پیر بود، اما مرض قندش هیچ بدتر نشده بود. براستی فکر می‌کردی صد سال عمر کند. گویا براندا از انتظار خسته شده بود.

- در این صورت.

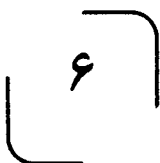
- در این صورت موضوع کم‌وبیش درست از آب درمی‌آید. البته به شهرت بچه‌ها لطمه می‌زند اما به هر حال او که یکی از اعضاء خانواده نیست.

- نظر دیگری ندارید؟

- چه نظری می‌توانم داشته باشم؟

در تعجب فرو رفتم. فکر کردم در زیر این کلاه از شکل افتاده نظراتی بیش از آنچه به زبان می‌آورد، وجود داشته باشد. و باز فکر کردم در پس این اظهار نظر نامربوط و رک، مغز محیلی کار می‌کند. لحظه‌ای به نظرم رسید که او، خودش اریستاد را مسموم کرده... این غیرممکن نبود. در مغزم طرز کندن آن علفها و له کردن بی‌رحمانه او شکل گرفت. به خاطر آوردم که سوفیا کلمه «بی‌رحمی» را گفته بود. به قصد این که مدرک خوبی به دست بیاورم نگاه دزدانه‌ای به او کردم... اما چه چیز

در ادیت دو هاویلند مدرک خوب و کافی به نظر می‌رسید؟ در پاسخ این سؤال، باید او را بهتر بشناسم.



در ورودی باز بود. از آن گذشتیم و وارد اتاق نشیمن جادار و جالب توجهی شدیم. آن اتاق با مبلهای براق پررنگ و برنز مبله شده بود. در انتهای اتاق، در جایی که معمولاً می‌بایست راه‌پله باشد، دیوار تخته‌کوبی سفیدی وجود داشت که دری در آن پیدا بود.

خانم دو هاویلند گفت: آن، راه‌پله‌های قسمتی است که شوهرخواهرم زندگی می‌کرد. طبقه اول متعلق به فیلیپ و ماگداست. ما از دری در سمت چپ وارد اتاق پذیرایی شدیم. دیوارهای تخته‌کوب آن جا به رنگ آبی روشن بود. مبلمان اتاق از زری و پارچه‌های سنگین بود. روی دیوارها و میزها پر بود از تصاویر هنرپیشه‌ها، هنرمندان، و صحنه‌های دیدنی. تابلوی منظره‌ای در بالای بخاری آویخته بودند. اتاق پر از گلهای داودی پُر پر و گلدانهای شمعدانی بود.

خانم دو هاویلند گفت: تصور می‌کنم می‌خواهی فیلیپ را ببینی؟ آیا می‌خواستم فیلیپ را ببینم؟ ایده مشخصی نداشتم. تنها می‌خواستم سوفیا را ببینم که دیده بودم و او از بابت نقشه مردکهنه‌کار - پدرم - مرا تشویق کرده بود. اما حالا از صحنه خارج شده بود و

داشت به ماهی فروش تلفن می کرد. سوفیا تعیین نکرده بود که من باید از کجا شروع کنم. آیا می بایست به عنوان جوان علاقه مند به ازدواج با دختر فیلیپ لئونیدز با پدرش ملاقات می کردم، یا در نقش یک دوست که اتفاقی به او سرزده (البته نه در چنان موقعیتی!) یا به عنوان همکار پلیس؟

خانم دو هاویلند فرصت نداد روی سؤالش فکر کنم. در حقیقت آن سؤال نبود که از من کرد. بلکه بیشتر تأیید بود. او گفت: به کتابخانه می رویم.

و مرا از پذیرایی به راهروی بلندی همراهی کرد. از آن جا وارد اتاق بزرگ دیگری شدیم. اتاق بزرگ پر از کتاب. همه کتابها در قفسه های تا سقف کشیده، چیده نشده بودند، بلکه روی میز و صندلی و حتی روی زمین پراکنده بودند. با وجود این اتاق نامرتب و به هم ریخته به نظر نمی رسید.

هوا سرد بود. بویی قابل انتظار، بوی کپک کتابهای قدیمی و کهنه به مشام می رسید. کمی هم بوی موم اندود حس کردم. بی درنگ بو را شناختم. بوی تنباکو بود. فیلیپ اهل دود نبود، اما این بو حس می شد. با ورود ما به اتاق، فیلیپ از پشت میزش برخاست. مرد بلندقدی در حدود پنجاه ساله و بی نهایت خوش قیافه بود. همه آن قدر درباره زشتی، اریستاد لئونیدز گفته بودند که انتظار داشتم پسرش هم زشت باشد. بینی سربالا، آرواره خوش ترکیب، موهای نسبتاً خاکستری که از روی پشیمانی خوش حالتش عقب زده شده بود.

ادیت دو هاویلند گفت: فیلیپ با چارلز هیوارد آشنا شو.

- آه، از آشنایی با شما خوشوقتم.

نمی توانستم پی ببرم از پیش چیزی در بارهٔ من شنیده است یا نه. خیلی خشک و رسمی با من دست داد، کاملاً بی تفاوت می نمود. و این حالت مرا عصبی می کرد. صبور و بدون هیچ عکس العمل خاصی ایستاده بود.

خانم دو هاویلند گفت: آن پلیسهای ترسناک کجا هستند؟ به این جا آمده اند؟

- گمان می کنم سربازرس می آید که با من صحبت کند.

- الان کجاست؟

- نمی دانم خاله ادیت. شاید بالا باشد.

- پیش براند؟

- نمی دانم.

با نگاهی به فیلیپ لئونیدز، کاملاً پی می بردی غیر ممکن است قتلی بوسیلهٔ او انجام شود.

- ماگدا بیدار شده است؟

- نمی دانم - معمولاً قبل از ساعت یازده بیدار نمی شود.

ادیت دو هاویلند گفت: مثل این که خودش است.

آنچه که خانم لئونیدز به نظر می رسید، صدای بلند، و حرف زدن یک نفس در حال نزدیک شدن بود. در پشت سر من ناگهان باز شد و زنی داخل شد. نمی دانم چرا صدایش ترکیبی از صدای سه نفر بود. در حالی که این تنها او بود که وارد می شد. با چوب سیگار بلندی سیگار می کشید. لباس خانه ای از ساتن گل دار برتن داشت که با دستش گوشهٔ دامن آن را بالا گرفته بود. موهایش پشت سر فرو ریخته بود. چهره اش کاملاً تمیز و بدون آرایش، و چشمانش آبی و درشت بود. در حالی که

کلمات را شمرده ادا می‌کرد با صدای نسبتاً خشن و جذابی چنین گفت:

- عزیزم، نمی‌توانم تحمل کنم. براستی قابل تحمل نیست. دربارهٔ آگهی‌ها می‌گویم. فکر کن، هنوز در روزنامه‌ها اعلام نکرده‌اند، اما خواهند کرد. نمی‌دانم برای روز بازجویی چه لباسی بپوشم؟ یک لباس خیلی خیلی سنگین می‌پوشم. البته نه سیاه. شاید ارغوانی سیر. راستی، آدرس لباس فروشی را گم کرده‌ام. یک جایی نزدیک جایگاه اتومبیل‌هاست، در خیابان شفتربوری^۱. اگر من با اتومبیل به آنجا بروم، پلیس باید مرا تعقیب کند و پرسشهای ناجوری از من بکند؟ منظورم این است که آدم چه می‌تواند بکند؟ چه قدر تو خونسردی فیلپ! چگونه می‌توانی این قدر آرام باشی؟ فکر نمی‌کنی حالا دیگر بتوانیم از این خانه ناراحت برویم؟ آزادی، آزادی! آه، چه قدر بد. پیرمرد شیرین عزیز و بیچاره‌ام. البته مادام که او زنده بود ما نمی‌رفتیم. واقعاً به گردن همه ما حق داشت. نداشت؟ به رغم آن همه ناراحتی که آن زن در طبقه بالا سعی می‌کرد بین ما ایجاد کند، مطمئنم اگر می‌رفتیم و او را برایش می‌گذاشتیم، ما را از همه چیز محروم می‌کرد. جانور وحشتناک! از همه بالاتر، آن پیرمرد عزیز و مهربان در مرز نودسالگی بود. و همهٔ اعضاء خانواده حس می‌کردند نمی‌توانند بعد از او این‌جا در برابر آن زن مخوف ایستادگی کنند.

فیلپ، واقعاً گمان می‌کنم وقتش است نمایش «ادیت تامپسون»^۲، را روی صحنه بیاورم. این قتل شهرت خوبی برای ما به ارمغان

می آورد. «بیلدین استن»^۱ گفت می تواند نمایش «تزوپین»^۲ را که به صورت شعر است روی صحنه بیاورد. خیلی عالی است. می دانم که می گویند من همیشه باید کمدی بازی کنم، اما از آن نمایشنامه هم می شود کار طنز بیرون کشید. فکر نمی کنم که نظر نویسندگان این باشد که کمدی ارزش کار را بالا می برد. تنها من می دانم چطور باید این نقش را بازی کنم. مبتذل - احمق - تا آخرین لحظه اعتماد همه را جلب کنم.

سپس او دستش را پایین انداخت. سیگارش از داخل چوب سیگار روی ماهوت تمیز میز کار فیلیپ افتاد و شروع به سوزاندن کرد. فیلیپ با خونسردی آن را برداشت و در سبد کاغذهای باطله انداخت.

ماگدا با چشمانی هراسان و چهره ای درهم، با خود نجوا کرد: فقط وحشت. سایه هراس چند ثانیه ای بر چهره اش دوید. سپس آرام گرفت و قیافه اش دوباره در هم شد. درست مانند بچه گمشده ای که می خواهد گریه کند.

ناگهان ناراحتی اش یک باره از بین رفت. به سوی من آمد و بالحنی جدی گفت: فکر نمی کنی «ادیت تامپسون» را باید این طوری بازی کرد؟

گفتم که فکر می کنم درست همین طور باید بازی کرد. در آن لحظه نمایشنامه را خیلی کم به یاد داشتم. اما میل داشتم با مادر سوفیا برخورد و شروع خوبی داشته باشم.

ماگدا گفت: مثل براندا. او مثل براندا نبود؟ می دانی، هرگز فکرش را نکرده بودم. خیلی جالب توجه است. می توانم این را به بازرس یادآوری کنم.

همسرش که پشت میز بود با اخمی نامحسوس گفت: احتیاجی نیست تو او را ببینی، هرچه بخواهد بداند من به او می‌گویم.

- او را نبینم؟ عزیزم من باید او را ببینم! تو خیلی بی‌خیالی! اهمیت جزییات را درک نمی‌کنی. او می‌خواهد دقیقاً بداند چه وقت و چگونه همه چیز اتفاق افتاده است. همه چیزهای کوچک قابل ملاحظه‌اند و به موقع خود به کار می‌آیند. سوفیا که وارد اتاق می‌شد، گفت: مادر ما نباید به بازرس دروغ بگوییم.

- سوفیا، عزیزم....

- خوب می‌دانم که شما از پیش خودت را آماده کرده‌ای جریانات متعددی را به دروغ شرح دهی، ولی مادر، اشتباه می‌کنی. کاملاً اشتباه. بی‌معنی، تو نمی‌دانی که -

- خوب می‌دانم. شما می‌خواهی قضیه را کاملاً متفاوت جلوه بدهی. از جزییات کم کنی، همه را نگیری. انکار کنی و با این کار خانواده‌ات را حفظ کنی.

چهره ماگدا حیرت بچه‌گانه‌ای را نشان می‌داد: عزیزم، آیا واقعاً فکر می‌کنی که -

- بله، همین طور فکر می‌کنم. فکر می‌کنم از موضوع می‌گذری، نظر من این است. ضمناً شکلات برایت درست کرده‌ام. در اتاق پذیرایی است.

- آه، چه خوب - گرسنه‌ام -

ماگدا جلوی در درنگ کرد و در حالی که نمی‌دانم اشاره‌اش به من بود یا به قفسه‌های کتاب در پشت سر من، گفت: چقدر خوب است آدم دختر داشته باشد!

او از در خارج شد. خانم دوهاویلند گفت: خدا می داند به پلیس چه ها خواهد گفت! سوفیا گفت: راست خواهد گفت.
- ممکن است هرچه دلش می خواهد بگوید.

- نگران نباش. او آن طور که تهیه کننده می گوید بازی می کند.
تهیه کننده هم من هستم! سوفیا به دنبال مادر بیرون رفت. اما خیلی زود برگشت تا بگوید: پدر، سربازرس تاورنر می خواهد شما را ببیند.
پدر، چارلز هم در اتاق بماند؟

به نظرم رسید که سردرگمی بخصوصی در قیافه فیلیپ نمایان شد.
شاید حضور مرا در اتاق دوست نداشت اما رفتار بی تفاوتش سبب شد من در اتاق بمانم. اوزیرلب و با صدایی گنگ گفت: آه، نه. اشکالی ندارد، بماند.

سربازرس تاورنر داخل شد. خیلی خشک و جدی و با حالتی از وظیفه شناسی و متانت گفت: کمی ناراحت کننده است. اما ما به زودی از این خانه می رویم. و هیچ کس بیشتر از من از این امر خوشحال نخواهد بود. مطمئن باشید ما نمی خواهیم وقت تلف کنیم....

نمی دانم چرا این قدر بی مقدمه کار را شروع کرد. بی درنگ یک صندلی پیش کشید و در کنار میز نشست. من بی آنکه دخالتی بکنم در کناری نشستم. فیلیپ گفت: بله. سربازرس، بفرمایید.

خانم دوهاویلند با لحن تندی گفت: به من احتیاجی نیست؟
- حالا نه خانم، بعداً اگر لازم باشد چند کلمه ای با شما حرف می زنم.

- حتماً. من بالا هستم.

او از اتاق خارج شد و در را بست. فیلیپ تکرار کرد: خوب،

سرباز رس؟

- می دانم که شما سرتان شلوغ است و من نمی خواهم زیاد مزاحم شوم. اما به شما اطمینان می دهم که سوءظن ما محرز است. پدرتان به مرگ طبیعی نمرده است. مرگ در اثر ایزراین بوده است. فیلیپ سرش را پایین انداخت و احساس بخصوصی از خود نشان نداد.

تاورنر ادامه داد: نمی دانم به نظر شما چه می رسد؟

- چه نظری می توانم داشته باشم؟ از نظر من پدرم ممکن است اتفاقی مسموم شده باشد.

- شما واقعاً این طور فکر می کنید؟

- بله، کاملاً ممکن است. به یاد داشته باشید که او نزدیک به نود سال داشت. دیدش هم بسیار ضعیف بود.

- پس او محتوی شیشه قطره چشمش را توی شیشه انسولین خالی کرد؟ آیا این پذیرفتنی است، آقای لثونیدز؟

فیلیپ پاسخی نداد. حتی قیافه اش خونسردتر هم شد.

تاورنر ادامه داد: ما شیشه داروی چشم را در آشغالدانی پیدا کردیم اما اثر انگشت رویش نیست. این هم خیلی عجیب است. به طور عادی، باید حداقل اثر انگشتی رویش باشد. مثلاً اثر انگشت پدرتان یا همسرش یا اثر دستهای خدمتکار خانه....

فیلیپ سرش را بلند کرد: در باره خدمتکار چه فکر می کنید، در باره

جانسون؟

- شما جانسون را به عنوان جانی معرفی می کنید؟ او مطمئناً فرصت این کار را داشته است. اما وقتی به انگیزه او برای این کار فکر می کنیم موضوع فرق می کند. پدر شما سالیانه دستمزد خوبی به او

می داد. و این مقرری هر سال اضافه می شد. پدرتان به او گفته بودند که در وصیت نامه اش مبلغی برای او در نظر گرفته است. مقرری او پس از هفت سال به رقم قابل توجهی رسیده است و هنوز هم در حال افزایش است. به نظر جانسون عجیب بود که پدرتان سالهای زیاد دیگری عمر کند. بالاتر از آن، روابط آنها خیلی خوب بوده است. سابقه کار جانسون می رساند که او مستخدم ماهر و وفاداری بوده است. ما به او مشکوک نیستیم.

فیلیپ با بی حالی جواب داد: می فهمم.

- آقای لئونیدز، حالا لطفاً فهرستی از کارهایی که خودتان در روز فوت پدر کردید به من بدهید.

- البته سربازرس. من تمام آن روز را در این اتاق بودم. البته به جز وقت شام و نهار.

- آن روز پدرتان را دیدید؟

- طبق عادت در موقع صبحانه به او صبح به خیر گفتم.

- در آن وقت با او تنها بودید؟

- زن پدرم هم آنجا بود.

- حال او عادی و طبق معمول بود؟

فیلیپ با استهزاء جواب داد: هیچ نشان نمی داد که آن روز قرار است کشته بشود.

- آیا ساختمان مخصوص پدرتان کاملاً جدا از این قسمت است؟

- بله، تنها راه ورودی به آن جا از سرسرا است.

- در قفل می شود؟

- نه.

- هیچ وقت؟

- هیچ وقت ندیده‌ام بسته باشد.

- پس همه می‌توانسته‌اند براحتی بین آن قسمت از خانه و این جا

رفت و آمد کنند؟

- همین طور است. ساختمان مخصوص او فقط از آشپزخانه و

محل خدمتکاران جدا است.

- شما چگونه از مرگ او آگاه شدید؟

- برادرم راجر که قسمت غربی طبقه بالای خانه را در اختیار دارد

سراسیمه پایین آمد تا به من بگوید پدرم دچار سگته شده است. او

گفت به سختی نفس می‌کشد و حالش بد است.

- شما چکار کردید؟

- فوراً به دکتر تلفن کردم. هیچ کس به فکر نیفتاده بود این کار را

بکند. دکتر بیرون رفته بود. برایش پیغام گذاشتم هرچه زودتر به اینجا

بیاید و بعد به طبقه بالا رفتم.

- و سپس؟

- پدرم براستی بیمار بود. قبل از این که دکتر برسد درگذشت.

شور و حالی در لحن فیلیپ وجود نداشت.

- بقیهٔ اعضاء خانواده کجا بودند؟

- همسرم در لندن بود. او کمی بعد از جریان برگشت. سوفیا هم در

خانه نبود. گمان می‌کنم دو تا کوچکترها، آستین و ژوزفین در خانه

بودند.

- امیدوارم سوء تفاهم نشود اگر بهرسم مرگ پدرتان چه اثری در

وضع مالی شما می‌گذارد؟

- کاملاً کار درستی می‌کنید. شما می‌خواهید واقعیتها را بدانید. پدرم ما را از لحاظ مالی خیلی سال پیش مستقل کرده بود. برادرم را رئیس و سهامدار اول بزرگترین شرکتش، مؤسسه تهیه مواد غذایی کرد. تمام اختیارات و امور آن مؤسسه را در دست او گذاشت. برای من هم سهم قابل ملاحظه‌ای، فکر می‌کنم یکصد و پنجاه هزار پوند در سندهای مختلف و به صورت سهام و قرضه تعیین کرد. من این سرمایه را هرطور بخواهم می‌توانم مصرف کنم. همچنین مبالغ قابل توجهی برای دو خواهرم که هر دو فوت کرده‌اند مقرر کرده بود.

- اما او همچنان فرد خیلی ثروتمندی بود؟

- نه، او فقط درآمد نسبتاً کمی برای خودش نگهداشت. می‌گفت همین مقدار برای گذران زندگی او بهره کافی را دربردارد.

فیلیپ برای اولین بار لبخند نامحسوسی زد و ادامه داد: ولی از آن وقت تا به حال، در نتیجه معاملات و فعالیتهایی که داشته است، باید خیلی ثروتمند شده باشد. حتی ثروتمندتر از پیش.

- شما و برادران که برای زندگی کردن به اینجا آمدید - برای مشکلاتی، منظورم مشکلات مالی که نبود؟

- البته که نه. فقط برای راحتی صرف بود. پدرم همیشه به ما می‌گفت اگر با او زندگی کنیم، خوشحال می‌شود. به دلایل مختلف، برای من راحتتر بود که این کار را بکنم.

فیلیپ خیلی مدبرانه افزود: من هم بی‌نهایت به پدرم علاقه‌مند بودم. اجاره نمی‌پردازم، اما سهم خود را از بابت هزینه‌ها و مخارج می‌دهم.

- و برادران؟

- برادر من وقتی خانه‌اش در حمله هوایی ۱۹۴۳ بمباران شد به این جا آمد.

- آقای لئونیدز، شما اطلاعاتی از چگونگی وصیت‌نامه پدرتان دارید؟

- او در سال ۱۹۴۶ وصیت‌نامه‌اش را بازنویسی کرد. پدر من مردی تودار و رازنگه‌دار نبود. بی‌نهایت به خانواده‌اش علاقه داشت. یک گردهمایی خانوادگی تشکیل داد. مشاور حقوقی خود را هم فراخواند تا چگونگی وصیت‌نامه‌اش را برای ما روشن کند. فکر می‌کنم به این جزییات قبلاً پی برده باشید. آقای «گیتسکیل» بدون شک شما را در جریان قرار داده است. رقمی در حدود یکصد هزار پوند بدون کسر مالیات برای زن پدر من در نظر گرفته شد. افزون بر رقم سنگینی که به عنوان شیربهاء ازدواج برایش گذاشته بود. بقیه دارایی‌اش را سه قسمت کرد. یکی برای من، یکی برای برادر من و سومین سهم برای سه تا نوه‌هایش. رقم دارایی بسیار زیاد است. اما مالیات بر ارث البته کمی سنگین است.

- چیزی برای مستخدمه‌ها یا به عنوان مؤسسات خیریه در نظر گرفته نشده بود؟

- نه به آن صورت. مستخدمه‌ها اگر باز هم خدمت می‌کردند، باید دستمزدشان افزوده می‌شد.

- ببخشید آقای لئونیدز، شما احتیاج مبرمی که به پول ندارید؟ - سربازرس می‌داند که مالیات بر درآمد خیلی سنگین است. اما درآمد من برای احتیاجاتم کفایت می‌کند. همین طور برای احتیاجات

همسرم. به علاوه، پدرم کراً اهدایای قابل توجهی به همه ما می داد. در مواقع ضروری، فوری و بدون فوت وقت به داد ما می رسید. فیلیپ به سردی و باصراحت افزود: به شما اطمینان می دهم که از نظر مالی گرفتاری نداشتم که آرزوی مرگ پدر را بکنم. خیلی متأسفم اگر تصور می کنید چنین فکری می کنم. اما، ناچاریم واقعیتها را بدانیم. حالا بایستی عرض کنم که چند سؤال حساس از شما دارم. درباره روابط پدرتان با همسرش است. آنها با هم مهربان بودند؟

- تا آنجا که می دانم کاملاً.

- نزاعی با هم نداشتند؟

- فکر نمی کنم.

- اختلاف سن آنها زیاد است.

- بله.

- آیا شما - ببخشید. آیا شما با ازدواج دوم پدرتان موافق بودید؟

- موافقت من خواسته نشد.

- این پاسخ من نیست آقا.

- چون اصرار می کنید، عقیده داشتم ازدواج عاقلانه ای نیست.

- پدرتان را از این بابت سرزنش هم کردید؟

- وقتی خبردار شدم، که کار از کار گذشته بود.

- و شما از کار او تکان خوردید - بله؟

- فیلیپ جوابی نداد.

- ناراحتی ای بوجود آمد؟

- پدرم مختار بود هرکاری می خواهد بکند.

- روابط شما با زن پدرتان مسالمت آمیز است؟
- کاملاً.

- با او دوستانه رفتار می کنید؟

- خیلی کم یکدیگر را می بینیم.

بازرس زمینه صحبتش را تغییر داد: می توانید اطلاعاتی درباره آقای لارنس بران به من بدهید؟

- متأسفم، نمی توانم. پدرم او را استخدام کرده بود.

- اما آقای لئونیدز، او برای تدریس بچه های شما استخدام شده است.

- درست است. پسرم مبتلا به فلج اطفال شد. خوشبختانه از نوع ضعیف آن. و تصمیم گرفتیم به مدرسه نرود. پدرم پیشنهاد کرد برای او و دختر کوچکم ژوزفین معلم سرخانه بگیریم. انتخاب معلم سرخانه در آن روزها کمی محدود بود - می بایست معلم سرخانه ای استخدام می کردیم که خدمت نظام وظیفه اش را انجام داده باشد. پرونده این جوان رضایتبخش بود. پدرم و خاله ام (که همیشه مراقب بچه هاست) رضایت دادند و من قبول کردم. اضافه کنم که در کار تدریس او قصوری نمی بینم. فردی خوب و وظیفه شناس است.

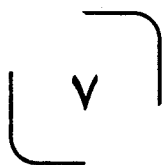
- محل سکونت او در قسمتی است که پدرتان زندگی می کند؟

- بله، طبقه بالا جادارتر است.

- آیا هیچ بین او و زن پدرتان - عذر می خواهم که این سؤال را می کنم - نشانه ای دال بر صمیمیت و رابطه خصوصی ملاحظه کرده اید؟

- فرصتی برای چنین مشاهده ای نداشته ام.

- حرفی، زمزمه‌ای در این مورد نشنیده‌اید؟
 - سربازرس من هرگز به زمزمه‌ها و پشت سر حرف‌زدنها گوش نمی‌کنم.
 - خیلی خوب است. پس شما آدم بدی ندیده‌اید، حرف بدی نشنیده‌اید و حرف بدی هم نمی‌زنید؟
 - اگر این طور تصور کنید، سربازرس.
 بازرس تاورنر از جا برخاست، از او سپاسگزاری کرد و سپس هردو از اتاق خارج شدند. تاورنر گفت: آه که چه قدر او خونسرد است. سیب زمینی بی‌رگ است.



تاورنر گفت می‌رویم چند کلمه با خانم «فیلیپ ماگدا وست»^۱ حرف بزنیم. اسم هنری‌اش این است. پرسیدم: هنرپیشه خوبی است؟ نامش را شنیده‌ام و گمان می‌کنم در چند نمایش هم او را دیده باشم. اما به یاد نمی‌آورم چه وقت و کجا.
 - از هنرپیشه‌های تقریباً موفق است. یکی دوبار در «وست اند»^۲ بازی کرده، چند بار هم در تأثرهای سطح بالا. حقیقت این است که فکر می‌کنم برای گذران زندگی و پول درآوردن بازی نمی‌کند. نتیجه این که از هنرپیشه‌های دوستدار هنر است، نه حرفه‌ای. خودش

موضوع را انتخاب می‌کند. هر از گاهی هم برای روی صحنه آوردن نمایشنامه سرمایه‌گذاری می‌کند. هنرپیشه بدی نیست. بخصوص در نقشهای کمدی - اما تهیه‌کننده‌ها خیلی او را نمی‌پسندند و می‌گویند سر خود عمل می‌کند و مزاحمت فراهم می‌کند. دوبه‌هم‌زن هم هست. نمی‌دانم چقدرش راست باشد - بین دوستان هنرپیشه‌اش وجهه‌ای ندارد.

سوفیا از اتاق پذیرایی بیرون آمد و گفت: مادرم اینجاست سربازرس.

به دنبال تاورنر وارد اتاق پذیرایی بزرگی شدم. در لحظه اول به سختی زنی را که روی کاناپهٔ زردوزی نشسته بود شناختم. موهایش را جمع کرده بود. کت و دامن خوش‌دوخت خاکستری پیررنگی دربرداشت با بلوز قفایی کمرنگی در زیرکت که سنجاق‌سینه ظریفی یقهٔ آن را زینت داده بود. ناگهان به یاد بینی سرکجش در نمایش «آتن سیلر» افتادم. باورم نمی‌شد او زنی است که در لباس خانه گل‌بهی دیده بودم.

گفت: بازرس تاورنر بفرمایید بنشینید. سیگار میل دارید؟ خیلی وحشتناک است. باور نمی‌کنم.

لحنش آرام و بی‌حال بود. افزود: لطفاً بفرمایید چه کمکی می‌توانم بکنم؟

- سپاسگزارم خانم. ممکن است بگویید هنگام وقوع حادثه کجا بودید؟

- فکر می‌کنم داشتم از لندن برمی‌گشتم. آن روز با دوستی در یک

رستوران نهار خوردم. بعد با هم به یک نمایشگاه لباس رفتیم. در «برکلی» هم با چند دوست دیگر چیزی نوشیدیم. و سپس به خانه برگشتیم. وقتی از راه رسیدم همه چیز بهم ریخته بود. به نظر می رسید پدرشوهرم سکنه کرده است.

صدایش کمی لرزید. سپس گفت: او مرده بود.

- شما به پدرشوهرتان علاقه داشتید؟

- خیلی دوستش داشتم....

صدایش بلند شده بود. سوفیا آن را میزان کرد. گفت: کمی آرامتر،

فرشته فیلم «دگاس».

صدای ماگدا به طنین اول خود برگشت. با صدای آرامی گفت:

خیلی او را دوست داشتم. همه او را دوست داشتیم. او با همه ما مهربان بود.

- رفتارش با خانم لئونیدز، همسرش، خوب بود؟

- ما براندا را نمی دیدیم.

- چرا؟

- خوب، ما به هم نمی خوردیم. براندای عزیز بیچاره. حالا زندگی

برایش سخت می شود.

- راستی؟ چرا، از چه لحاظ؟

ماگدا سر تکان داد و با صدای محزونی گفت: آه، نمی دانم.

- خانم لئونیدز با شوهرش خوشبخت بود؟

- آه، فکر می کنم.

- اختلافی نداشتند؟

دوباره لبخند زد و سر تکان داد. گفت: واقعاً نمی دانم سربازرس.

قسمتی که آنها زندگی می کنند، کاملاً جداست.

- رفتار او و آقای لارنس خیلی دوستانه است، نیست؟

ماگدا بی حرکت چشمهایش را به تاورنر دوخت و با وقار و سنگینی تمام گفت: فکر نمی کنم شما باید چنین چیزهایی از من بپرسید. براندا با همه دوستانه برخورد می کند. او خیلی دوست داشتنی است.

- از آقای لارنس بران خوشتان می آید؟

- خیلی بی سروصداست. خیلی مهربان و آن قدر آرام که حضورش را به سختی حس می کنید. من براستی او را کم دیده ام.
۱ - تدریش رضایتبخش است؟

- تصور می کنم هست. درست نمی دانم. فیلیپ کاملاً راضی به نظر می رسد.

تاورنر سؤال تکان دهنده ای کرد: می بخشید که این سؤال را می کنم. به عقیده شما روابط عاشقانه ای بین آقای لارنس و خانم لئونیدز وجود دارد؟

ماگدا برخاست. با حرکتی اصیل و بزرگ منشانه گفت: هرگز رفتاری به این مفهوم ندیده ام - فکر نمی کنم شما می بایست چنین پرسشی از من بکنید. او همسر پدرشوهر من است.

در دل به او آفرین گفتم. سربازرس از جا برخاست و پرسید: یک سؤال درباره خدمتکاران؟ ماگدا پاسخ نداد.

تاورنر از او سپاسگزاری کرد و از در خارج شد.

سوفیا به گرمی به مادرش گفت: مادر خیلی خوب بازی کردی.

ماگدا رشته ای از موهایش را عقب زد و خود را در آینه نگریست و

گفت: بله. درستش هم همین بود که این طور بازی کنم.
 سوفیا به من نگاه کرد و پرسید: نباید با بازرس می رفتی؟
 - بین قرار است که من -

حرفم را بریدم. نمی توانستم رک و راست جلوی مادرش از او
 بپرسم قرار است چه نقشی داشته باشم. ماگدا طوری وانمود می کرد
 که به هیچ وجه توجهی به حضور من ندارد. در حالی که افزون بر
 خواستگار مناسبی برای دخترش، و یا نامزد دخترش، ممکن بود من
 یک گزارشگر یا یک وردست ناشناس پلیس یا شاید یک تهیه کننده
 باشم. اما همه از دید او جای حضار و تماشاگران را داشتند. ماگدا در
 حالی که به پاهایش می نگریست با ناراحتی به خود گفت: احمق
 کفشهایت را تابه تا پوشیده ای.

به اشاره سوفیا پاسخ مثبت دادم و با شتاب پشت سر تاورنر بیرون
 رفتم. درست در پای پله ها، در انتهای سرسرا به او رسیدم.
 او گفت: می روم برادر بزرگتر را ببینم.
 مشکلم را خیلی راحت با او در میان گذاشتم: بین تاورنر، قرار
 است من چه کسی باشم؟

با حیرت گفت: قرار است چه کسی باشی؟
 - بله، من در این خانه چکاره ام. اگر کسی از من بپرسد چه بگویم؟
 لحظه ای فکر کرد. سپس با لبخند گفت: آه، می فهمم، کسی از تو
 پرسیده است؟
 - خوب، نه.

- اشتباه بزرگی است که تا وقتی از تو نپرسیده اند چیزی بگویی.
 حالا ما از این پله ها به طبقه بالا می رویم. می بینی که هیچ دری قفل

نیست. این سؤالهایی هم که از همه می‌کنیم همه‌اش بیهوده است. فقط سروصدا! اهمیتی ندارد که چه کسی در خانه بوده، چه کسی نبوده است و یا در آن روز آنها کجا بوده‌اند.

- پس چرا؟

بدینگونه، فرصت دست می‌دهد که در چهره یک‌یک آنها دقیق شوم، مطالعه کنم و آنان را بشناسم. به این امید هستم که در حین این رفتار، نکته مهمی را به من بدهند.

ساکت شد و زیر لب گفت: شرط می‌بندم خانم لئونیدز اگر می‌خواست خیلی چیزها می‌توانست بگوید.

پرسیدم: آیا قابل اعتماد است؟ یعنی حرفهایش؟

تاوورنر گفت: آه، نه. حرفهایش که مطمئن نیست. اما ممکن است شروع یک بازجویی مفیدی را سبب شود. همه در این خانه فرصت و وسیله داشته‌اند. آنچه که من می‌خواهم مدرک و انگیزه است.

در بالای پله‌ها، صدای بسته شدن دری در انتهای راهرو بگوش رسید. به سوی در رفتیم و تاوورنر کوبه برنزی در را آهسته کوبید.

ناگهان در بوسیله کسی که انگار پشت آن ایستاده بود، با تکان شدید باز شد. او مردی درشت‌هیکل، با شانه‌های پهن، موهای سیاه و رویهم‌رفته زشت بود. اما در آن لحظه نسبتاً خوشرو و آرام می‌نمود. به ما خیره شد. اما خیلی زود و به رسم مردان متواضع و با شخصیت از جلوی در کنار رفت. گفت: آه، بفرمایید. بله بفرمایید. داشتم می‌رفتم، اما مهم نیست. بفرمایید داخل اتاق نشیمن. کلمنسی را صدا بزنم - آه، عزیزم کجایی؟ سربازرس تاوورنر است. او اگر ممکن است یک دقیقه صبر کنید.

معذرت خواست و از اتاق خارج شد. و این مانند سروصدا و وزوز زنبور درشتی بود که پس از خروج، سکوتی سنگین بر جای گذاشت. خانم لئونیدز کنار پنجره ایستاده بود. بی درنگ تحت تأثیر شخصیت او و محیط اتاقی که در آن بودیم قرار گرفتیم. دیوارها کاملاً سفید بودند. نه آن سفید خاکستری یا کرمی که در مورد رنگ سفید ساختمان و اتاق می شناسیم. بر دیوارها تصویری دیده نمی شد. فقط روی بخاری تصویری با اشکال هندسی و به رنگ خاکستری تیره و آبی دریا قرار داشت. اتاق با مبلمان کمی مرتب شده بود. سه یا چهار صندلی، یک میز رویه شیشه‌ای و یک جاکتابی کوچک، تنها در حد نیاز. تزیینات دیگری در اتاق دیده نمی شد. اتاق پر از نور و هوا و فضا بود. درست برعکس اتاق پذیرایی در طبقه پایین که پر از مبلهای زر دوزی، گلهای فراوان و تصویرهای متعدد بود. اگر تشبیه درستی کرده باشم، شباهت این دو اتاق پذیرایی مانند شباهت گچ و پنیر بود. خانم راجر لئونیدز هم خیلی با خانم فیلیپ لئونیدز متفاوت بود. آن قدر که احساس می کردید ماگدا می تواند به جای شش زن دیگر هم نقش بازی کند، که واقعاً هم همین طور بود و در مقابل، کلمنسی زنی تیزهوش و شخصیتی قوی و ثابت بود که هرگز نمی خواست به جز خود شخص دیگری باشد.

تصور می کنم حدود پنجاه سال داشت، با موهای خاکستری که با طرح پسرانه کاملاً کوتاه شده بود. اما رویش موها بر پیشانی بلند خوش حالتش آن قدر دل نشین و زیبا بود که هرگز زشتی موی پسرانه و خیلی کوتاه را که من هرگز برای زن نمی پسندم نداشت. چهره‌ای هوشیار و حساس با چشمانی خاکستری، جذاب و کنجکاو داشت.

ژاکت قرمز تیره‌ای متناسب با اندام لاغرش دربرداشت. بی‌درنگ حس کردم زن آگاه و پُری است. و فکر می‌کنم همین طور هم بود، زیرا آن محیط و حال و هوا مبین خانه و زندگی یک زن عادی و معمولی نبود. و در آن وقت بود که به یاد سوفیا و منظورش از کلمه «بی‌رحم» در باره کلمنسی افتادم. اتاق سرد بود و کمی می‌لرزیدم. کلمنسی لثونیدز بالحنی آرام و تربیت شده گفت: بفرمایید سربازرس. آیا خبر تازه‌ای به دست آورده‌اید؟

- مرگ در اثر «ایزراین» بوده است، خانم.

او متفکرانه و دل‌مشغول گفت: پس ایزراین سبب قتل می‌شود. این نمی‌تواند تصادفی باشد، می‌تواند؟
- نه خانم.

- سربازرس لطفاً با همسر من ملائمت برخورد کنید. نسبت به این کارها خیلی حساس است. او پدرش را می‌پرستید.
- روابط شما با پدرشوهرتان خوب بود؟
- بله، کاملاً.

سپس به آرامی افزود: خیلی زیاد او را نمی‌پسندیدم.
- چرا؟

- هدفهایش را و شیوه‌های رسیدن به آنها را دوست نمی‌داشتم.

- و خانم براندا لثونیدز را؟

- براندا؟ من او را زیاد نمی‌بینم.

- فکر نمی‌کنید ممکن است سروسری بین او و لارنس بوده باشد؟

- منظور شما امور عشقی است؟ فکر نمی‌کنم. اما واقعاً چیزی در

این باره نمی‌دانم.

لحنش کاملاً متفاوت و بی‌علاقه می‌نمود.

راجر لئونیدز در حالیکه باز اثر آن زنبور درشت را روی من می‌گذاشت با سروصدا و شتاب بازگشت.

- تلفن را جواب دادم. خوب سربازرس بفرمائید؟ مدرکی بدست آوردید؟ چه باعث مرگ پدرم شد؟

- مرگ در اثر مسمومیت با ایزراین بوده است.

- پس این‌طور، خدای من! پس آن زن بود که! او طاقت انتظار نداشت. پدرم او را از بدبختی نجات داد و این مزدش بود. با خونسردی او را به قتل رسانید! ای خدا فکرش خونم را به جوش می‌آورد.

تاوورنگفت: دلیلی برای این فکر خود دارید؟

راجر مرتب به بالا و پایین اتاق می‌رفت و با دست موهایش می‌کشید و صاف می‌کرد.

- دلیل؟ چرا، کی غیر از او می‌تواند باشد؟ هرگز به او اعتماد نداشتم... او را دوست نداشتم. هیچ‌کس از ما او را دوست ندارد. من و فیلیپ روزی که پدر به خانه آمد و گفت چکار کرده و حشت کردیم! در آن سن و سال! دیوانگی بود... دیوانگی محض.

سربازرس پدرم مرد عجیبی بود. آنقدر هوشیار و سرحال می‌نمود که گفتم یک مرد چهل ساله است. هرچه دارم از او ست. همه کار برایم کرد. هیچ وقت مرا ناراحت نکرد. این من بودم که او را ناراحت می‌کردم. وقتی فکرش را می‌کنم...

با سنگینی خود را به داخل مبل انداخت و همسرش آرام به کنارش رفت.

- راجر بس است دیگر. خودت را ناراحت نکن.

راجر دستهای او را در دست گرفت و گفت: می دانم عزیزم می دانم. اما چگونه می توانم آرام باشم؟ چطور می توانم جلوی احساساتم را بگیرم؟....

- راجر، ما همه باید آرام باشیم. سربازرس به کمک ما نیاز دارد.

- همینطور است خانم لئونیدز.

راجر فریاد زد:

- می دانید دوست دارم چکار کنم؟ دلم می خواهد آن زن را با دستهای خودم خفه کنم. او را که این چند سال عمر را از آن پیرمرد عزیز دریغ کرد. اگر به چنگم بیفتد....

از جا برخاست. از خشم می لرزید و دستهایش را باز می کرد و می بست.

- بله، گردنش را می فشارم... می فشارم.

کلمنسی به تندی گفت: راجر!

او با شرمندگی همسرش را نگریست.

- متأسفم عزیزم.

و سپس رو به ما کرد و گفت:

- عذر می خواهم. احساساتم چیزی بهتر از این از من نمی سازد... من. ببخشید...

او دوباره از اتاق خارج شد. کلمنسی با لبخند ضعیفی گفت:

- می دانید، او حتی آزارش به یک مورچه هم نمی رسد.

تاوورنر مؤدبانه نظر او را تأیید کرد و دوباره دنباله‌ی پرسشهایش را گرفت.

کلمنسی لئونیدز آگاهانه و با دقت پاسخ می داد.

راجر لئونیدز در روز مرگ پدرش به «باکس هاوس»^۱ بخش مرکزی مؤسسه‌ی تهیه مواد غذایی در لندن رفته بود. اوایل بعد از ظهر از آنجا برگشته بود و طبق عادت ساعتی را با پدرش گذرانده بود. او، خودش طبق معمول به محل کارش «انستیتو لامبورت»^۲ واقع در خیابان «گویر»^۳ رفته بود و درست قبل از ساعت شش به خانه بازگشته بود. - آیا شما پدرشوهرتان را دیدید؟

- نه، آخرین باری که او را دیدم روز پیش از آن روز بود. ما پس از شام با هم قهوه صرف کردیم. - اما در روز مرگش او را ندیدید؟

- نه، من فقط به ساختمان او رفتم تا پیپ راجر را که خیلی قیمتی است بیاورم. راجر فکر می کرد آنرا آنجا جا گذاشته است پس دلیلی ندیدم که مزاحم پیرمرد شوم. او اغلب در حدود ساعت شش چرت می زد.

- چه موقع شما از بیماری او باخبر شدید؟ - براندا با عجله به اینجا آمد. حدود یکی دو دقیقه پس از شش و نیم.

همچنان که پی برده بودم این پرسشها مهم نبودند. اما می دیدم که بازرس تاوورنر چطور مواظب پاسخهایی است که از آن زن می گیرد. چند سؤالی هم در باره چگونگی کار او در لندن کرد که او گفت کارش مربوط به تحقیق درباره‌ی چگونگی و اثرات تابش و تجزیه‌ی اتم است.

- پس شما روی بمب اتم کار می کنید؟

- کار مربوط به انهدام و خرابی بمب نیست. «انستیتو» درباره‌ی آزمایشها و اثر درمانی اتم کار می کند.

تاورنر از جا برخاست و اظهار داشت که مایل است نگاهی به دوروبر ساختمان مخصوص آنها بکند. کلمنسی کمی تعجب کرد اما آمادگی خود را نشان داد. اتاق خواب با تخت دونفره و روانداز و وسایل سفیدش و لوازم آرایش بسیار ساده اش بار دیگر مرا به یاد بیمارستان و یا یک سلول رهبانی انداخت. حمام هم خیلی ساده بود، بدون هیچ وسایل اضافی و زینتی. آشپزخانه مرتب بود. بدون لک، تمیز، با وسایل خوب و کاملاً مجهز. سپس به سوی دری آمدم که کلمنسی آنرا گشود و گفت: این اتاق مخصوص همسرم است.

راجر گفت: داخل شوید، بفرمائید تو.

نفسی آسوده و آرام کشیدیم. چیزی مانند زهد و تقوا فضا را گرفته بود. اما آنجا یک اتاق کار بود که روی میز تحریر گرد و بزرگش انباشته از کاغذ، پیپ های قدیمی و کهنه و خاکستر تنباکو بود. صندلی های راحتی بزرگ در اتاق وجود داشت. کف آن با قالیچه های ایرانی مفروش بود. بر دیوارها عکس های دسته جمعی زیادی آویخته بودند. عکس های دسته جمعی مدرسه، تیم کریکت، دسته جات نظامی، تصاویر آبرنگ از مناظر صحراها، مناره ها، قایقرانی و تصویر دریا و غروب خورشید. اتاق مردی اهل دل و عشق، دوستی و صفا. راجر در حالیکه برای ما نوشیدنی می ریخت کتابها و کاغذها را هم از روی یکی از صندلیها جمع آوری می کرد.

- اتاق خیلی کثیف است داشتم جمع آوری و مرتب می کردم. کاغذ

باطله‌ها را جمع می‌کردم.

بازرس نوشیدنی را رد کرد و من قبول کردم. راجر رو به تاورنر کرد و گفت:

- ببخشید که خدمتکار نوشیدنی مرا به اینجا آورد.

و سپس گفت: فکر می‌کنم احساساتم از من می‌گریزند.

به اطراف اتاق نگریست اما کلمنسی لئونیدز را که با ما به این اتاق نیامده بود نیافت و گفت:

- او زن خیلی خوبی است. همسرم را می‌گویم. همیشه... عالی بوده است. نمی‌توانم برایتان بگویم که چقدر این زن را تحسین می‌کنم. نمی‌دانید چقدر در زندگی سخت گذرانیده است. منظورم پیش از ازدواجمان است. شوهرش جوان خوبی بود. روشن فکر بود، اما بی‌نهایت بیمار... فکر می‌کنم سل داشت. او تحقیق پرارزشی را روی کریستال انجام می‌داد. حق ناچیزی از این بابت می‌گرفت اما ناراحت نبود. او به شوهرش خیلی علاقه‌مند بود در حالی که می‌دانست دارد می‌میرد... اما به او روحیه می‌داد و کمکش می‌کرد. هرگز شکایت از خستگی نمی‌کرد. به هر حال شوهرش مرد و او بی‌نهایت تنها شد. سرانجام راضی شد با من ازدواج کند. از اینکه می‌توانستم وسایل راحتی او را فراهم کنم خوشحال بودم. دلم می‌خواست از کار کردن دست بکشد اما زمان جنگ بود و می‌گفت باید کار کند. هنوز هم عقیده دارد که باید کار کند. ولی زن باشکوهی است. عالی‌ترین زنی که یک مرد می‌تواند داشته باشد. خدایا چقدر خوشبختم. حاضرم هرکاری برایش بکنم.

تاورنر با جمله‌ی مناسبی تعارف کرد. و دوباره کارش را شروع کرد

و پرسید چه وقت از کسالت پدرش باخبر شد.

- براندا سراسیمه آمد و مرا صدا زد. گفت: پدرم ناراحت است...
دچار یک نوع حمله شده است. من درست نیم ساعت پیش از آن با آن
پیر مرد عزیز نشسته بودم و در آن وقت حالش کاملاً خوب بود. با
شتاب نزد او رفتم. رنگش کبود شده بود. به سراغ فیلیپ دویدم. او به
دکتر تلفن کرد. من... ما کاری نمی توانستیم بکنیم. البته من هرگز فکر
نمی کردم کار خنده داری اتفاق افتاده باشد. خنده دار؟ گفتم خنده دار؟
خدایا چه دارم می گویم.

من و تاورنر با ناراحتی خود را از آن هوا و اتاق خلاص کردیم و
بیرون آمدیم. حالا یک بار دیگر جلوی راه پله ها ایستاده بودیم.

تاورنر گفت: او... چه تفاوتی این دو برادر با هم دارند.

و افزود: چیزهای عجیب و غیر عادی. اتاقها که حکایت از آدم هائی
می کنند که در این اتاق ها زندگی می کنند.

نظرش را تأیید کردم و او باز ادامه داد:

- همچنین آدمهای غریبی که با هم ازدواج می کنند. عجیب غریب

نیستند؟

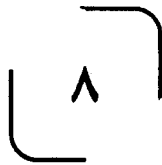
مطمئن نبودم که دارد از کلمنسی و راجر صحبت می کند یا از
فیلیپ و ماگدا. حرفهایش شامل هردوی آنها می شد. اما به نظر من
هر دو ازدواج با خوشبختی توأم بود. ازدواج راجر و کلمنسی که حتماً
بود.

تاورنر پرسید: فکر نمی کنم او ناچار به این ازدواج بوده است. تو
اینطور فکر می کنی؟ فکر نمی کنم بدون مطالعه ازدواج کرده باشند. در
حال حاضر او از آن گونه زنان یک دنده و خشک و سخت به نظر

می‌رسد، شاید هم کمی دیوانه.

دوباره حرفش را تأیید کردم و گفتم: اما من فکر نمی‌کنم او کسی را به قتل برساند تنها به دلیل اینکه هدفها و شیوه‌های او را در زندگی دوست ندارد!

- اگر از پیرمرد نفرت داشته، شاید... آیا هیچ قتلی بدون نفرت محض انجام می‌شود؟ هنوز نمی‌توانم دست روی یکی از آنها بگذارم. نه، فکر می‌کنم بهتر و مطمئن‌تر است به براندا بند کنیم. اما خدا می‌داند که آیا ما اصلاً مدرکی پیدا می‌کنیم یا نه.



خدمتکاری در ساختمان روبروی منزل راجر را گشود. تقریباً هراسان بود اما وقتی تاورنر را دید آرام گرفت.

- می‌خواهید خانم را ببیند؟

- بله لطفاً.

او ما را به اتاق پذیرائی بزرگی راهنمایی کرد و خارج شد.

مشخصات اتاق مانند پذیرائی بزرگ در طبقه‌ی پائین بود با پرده‌های ابریشمی راه‌راه شاد. روی پیش‌بخاری تصویری نظر مرا جلب کرد. نه فقط هنر نقاشی آن بلکه سیمای گیرائی که ترسیم شده بود. تصویر پیرمرد کوچک‌اندامی بود با چشمهای سیاه جذاب که کلاه‌ی از مخمل سیاه بر سر نهاده و سرش روی شانه‌ها خم بود. از

تمامی آن چهره جان و قدرت می تراوید و گوئی نگاهش شدیداً مرا به خود جذب می کرد.

سربازرس تا ورنر گفت:

- این اوست. «اگوستوس جان»^۱ آن را کشیده است. باشخصیت

است، نیست؟

گفتم:

- بله.

و احساس کردم برای پاسخ تنها این یک کلمه کافی به نظر نمی رسد. و اکنون پی می بردم وقتی ادیت دو هاویلند می گفت «خانه بدون او خالی شده است.» منظورش چه بود. این آن مرد کج بود که آن خانه ی کج را بنانهاده بود و اکنون بدون او آن خانه ی کوچک کج معنی خود را از دست داده بود.

- آن یکی عکس همسر اول اوست. کار «سارجینت»^۲ است.

به تصویری که روی دیوار بین دو پنجره آویخته شده بود دقت کردم. مثل تمام آثار سارجینت بازگوی رنج و ستم بود. کشیدگی چهره مبالغه آمیز بود. انگار آن را شبیه صورت اسب کشیده بودند. نمونه ی سیمای یک زن انگلیسی. زنی روستائی اما نه زیبا و اجتماعی. خوش سیمای ولی تا حدی بی روح. به سختی گمان می کردید که این تصویر متعلق به همسر آن مرد توانا و زشت روی نیشخند بر لب باشد که عکسش روی پیش بخاری بود.

در باز شد و گروهبان لمب وارد شد و گفت:

1 - Augustus John

2 Sargent

نقاش

نقاش امریکایی ۱۸۵۶-۱۹۲۵.

- آقا من کارهائی را که باید در مورد خدمتکاران انجام بدهم، انجام دادم اما چیزی دستگیرم نشد. تاورنر آهی کشید.

گروهبان لمب به پائین اتاق رفت. آنجا نشست و دفتر یادداشتش را بیرون آورد. در دو باره باز شد و همسر دوم لئونیدز پیر به اتاق آمد. سیاه پوش بود. لباس سیاه خیلی گران بهائی پوشیده بود. لباسش تا میچ پا می رسید. راحت و سبک گام برمی داشت. رنگ سیاه خیلی به او می آمد. تا حدی زیبا بود و موهای قهوه ای خوش رنگش با دقت آراسته شده بود. صورتش را کاملاً آرایش کرده بود. اما پیدا بود که گریه کرده است. رشته ی مروارید درشتی برگردن داشت، انگشتر زمردی در یک دست و در دست دیگرش انگشتری یاقوت جلب توجه می کرد. چیز دیگری هم در او می دیدم و آن اینکه بسیار وحشتزده می نمود.

تاورنر با ملایمت گفت:

- صبح بخیر خانم لئونیدز. متأسفم که ناچارم دوباره مزاحم شما بشوم.

او با لحنی شمرده گفت:

- تصور می کنم چاره ای نیست.

- خانم لئونیدز اگر بخواهید مشاور حقوقی شما هم می تواند حضور داشته باشد. اشکالی ندارد.

شک کردم که اصلاً معنی آن عبارات را فهمیده باشد. ظاهراً درک نکرده بود چون فقط گفت:

- من از آقای گیتسکیل خوشم نمی آید. احتیاجی به او ندارم.

- می توانید مشاور مورد قبول خود را در کنار داشته باشید خانم.

- حتماً باید وکیل داشته باشم؟ من وکلارا دوست ندارم. آنها آدم را دست پاچه و گیج می‌کنند.

تاورنر گفت:

- این کاملاً بستگی به میل و تصمیم شما دارد.

تاورنر بی‌اراده لبخندی زد و گفت:

- پس اجازه می‌دهید شروع کنیم؟

گروه‌بان لمب مدادش را آماده کرد. براندا لئونیدز روبروی تاورنر روی کاناپه‌ای نشست و پرسید:

- چیزی فهمیده‌اید؟

می‌دیدم که او دستهایش را با عصبانیت بهم می‌فشارد و گاه با دست، چینهای پائین لباسش را به بازی می‌گیرد.

- در حال حاضر می‌توانیم بگوئیم که شوهرتان در اثر مسمومیت از قطره‌ی چشم در گذشته است.

- منظورتان این است که ایزراین او را کشته است؟

- کاملاً مشخص است که در آخرین تزریق آقای لئونیدز آنچه شما

تزریق کرده‌اید انسولین نبوده بلکه قطره‌ی چشم بوده است.

- ولی من این را نمی‌دانستم بازرس. من نمی‌خواستم کاری بکنم. قصدی نداشتم.

- پس چه کسی باید جای انسولین را با قطره‌ی چشم عوض کرده باشد؟

- لعنت بر شیطان، چه بدجنسی‌ای شده است؟

- بله خانم لئونیدز.

- فکر می‌کنید کسی عمداً این کار را کرده یا اتفاقی این طور پیش

آمده؟ این نمی تواند یک شوخی باشد، می تواند؟

تاوورنر به نرمی گفت:

- خانم لئونیدز ما هم فکر نمی کنیم شوخی است.

- باید یکی از خدمتکاران این کار را کرده باشد.

تاوورنر پاسخی نداد.

- باید این طور باشد. نمی فهمم چه کس دیگری می توانسته این کار

را بکند.

- فکر کنید خانم لئونیدز، نظر دیگری ندارید؟ مطمئن هستید؟

بدبینی ای، بحثی، نزاعی؟

او باز هم با چشمهای گشاد و وحشتزده به تاوورنر نگریست و گفت:

- نمی دانم. نظری ندارم.

- گفتید که آن روز بعد از ظهر سینما بودید؟

- بله، ساعت شش و نیم به خانه آمدم. وقت تزریق انسولین بود.

درست طبق معمول انسولین را به او تزریق کردم و بعد... او حالش بهم

خورد. ترسیدم و سراسیمه به سراغ راجر رفتم. همه ی این ها را قبلاً

برایتان گفته ام. باید دوباره و دوباره آنها را تکرار کنم؟

صدایش بی اراده بلند شده بود.

- متأسفم خانم لئونیدز. حالا ممکن است با آقای بران صحبت

کنم؟

- با لارنس؟ چرا؟ او چیزی در این باره نمی داند.

- میل دارم با او هم مثل دیگران حرف بزنم.

براندا با تردید به او نگریست:

- او در اتاق درس است. دارد با آستیس لاتین کار می کند.

می خواهید بیاید این جا؟

- نه ما به نزد او می رویم.

تاورنر به سرعت از اتاق خارج شد. من و گروه بان هم به دنبال او رفتیم. گروه بان گفت:

- آقا شما آن زن را کلافه کرده اید.

تاورنر غرغری کرد و از چندتا پله بالا رفت از راهرو وارد اتاق بزرگی شد که روبه باغ بود. آنجا جوانک سی ساله و پسرک سبزه روی خوش قیافه ای حدود ۱۶ ساله پشت میز نشسته بودند. متوجه ورود ما شدند. آستیس برادر سوفیا مرا برانداز کرد و لارنس بران نگاهش را به سربازرس دوخت. هرگز ندیده بودم مردی این طور بترسد. از جا برخاست و دوباره نشست و بالحنی لرزان گفت:

- آه - روز، صبح بخیر بازرس....

- صبح بخیر، می توانم چند کلمه ای با شما صحبت کنم؟

- بله، البته. حداقل حرفهای خوب بزنید... لااقل....

آستیس از جا برخاست.

- میل دارید من از اتاق بیرون بروم سربازرس؟

آهنگ صدایش مطبوع و تا حدی متکبرانه بود. معلم سرخانه گفت:

- ما... ما می توانیم بعداً به درس ادامه بدهیم.

آستیس مصمم به سوی در رفت. همچنانکه از در خارج می شد دستی به سروگردنش کشید، نگاهی به من کرد. نیشخندی زد و در را بست. تاورنر گفت:

- خیلی خوب آقای بران. نتیجه ی تشریح کاملاً روشن است.

ایزراین سبب مرگ آقای لئونیدز شده است.

- من - منظور شما - این است که آقای لئونیدز واقعاً مسموم شده است؟ امیدوار بودم که... که....

- او مسموم شده، شخصی قطره‌ی چشم را جانشین انسولین کرده است.

- باور نمی‌کنم....

- مسئله این جاست. چه کسی برای این کار انگیزه داشته است؟

مرد جوان هیجان‌زده برخاست!

تاوورنر پیشنهاد کرد:

- میل دارید وکیل‌تان هم حضور داشته باشد؟

- من وکیل ندارم. وکیل نمی‌خواهم. چیزی ندارم که پنهان کنم...

هیچ چیز.

- و بخوبی اطلاع دارید که آنچه می‌گوئید یادداشت می‌شود؟

- من بی‌گناهم. به شما اطمینان می‌دهم گناهی ندارم.

تاوورنر گفت:

- من چیزی نگفتم.

سپس کمی درنگ کرد و پرسید:

- خانم لئونیدز خیلی جوان‌تر از شوهرش بود. خیلی کوچکتر بود،

نبود؟

- من... تصور می‌کنم این طور است. یعنی خوب... بله.

- او گاهی احساس تنهایی می‌کرد؟

لارنس بران سکوت کرد.

- داشتن یک هم‌صحبت تقریباً هم‌سن و سال در این خانه بایستی

برایش خوش آیند بوده باشد؟

- من... نه... اصلاً نمی دانم.

- از نظر من کاملاً طبیعی است که رابطه ای بین شما به وجود بیاید.

مرد جوان بتندی اعتراض کرد:

- این طور نیست. این طور نبود... نه چیزی به آن شکل! می دانم شما چه فکر می کنید. ولی این طور نبود! خانم لئونیدز همیشه نسبت به من محبت می کرد و من خیلی برای او... احترام قائل بودم. همین، به شما اطمینان می دهم. عجیب است، خیلی عجیب است که چنین حرفهائی زده شود! من مرد کشتن کسی نیستم. یا شیشه ی دوا را عوض کنم - یا کارهائی از این قبیل. من آدم حساسی هستم. بی نهایت پاک و ساده. من... به نظر من عمل کشتن یک کابوس است. درباره ی قتل، عقاید و ایرادات مذهبی هم دارم. در دادگاه نظامی هم همه این را فهمیدند. نمی توانستم کار سربازی و نظامی بکنم، لذا کارهای بیمارستانی را - بر عهده ام گذاشتند. جوشاندنی ها را جمع آوری و انبار می کردم. کار خیلی بد و سنگینی بود. نتوانستم ادامه بدهم... بعد اجازه دادند کارهای آموزشی و تدریس داشته باشم... من این جا هم بهترین سعی خود را در آموزش آستیس و ژوزفین آن بچه ی زیرک و سرسخت کرده ام... همه به من مهربانی کرده اند. آقا و خانم لئونیدز، خانم دو هاویلند و حالا این... این اتفاق افتاده است. و شما به من سوء ظن دارید. به من... به من برای قتل!

بازرس تاوورنر نگاه آرامی به او کرد و گفت:

- من این طور نگفتم.

- اما شما این طور فکر می کنید! می دانم که این فکر را می کنید. همه

این فکر را می کنند. همه معنی دار به من نگاه می کنند. من، من

نمی توانم به صحبت با شما ادامه بدهم. حالم خوب نیست.
او با شتاب از اتاق خارج شد. تاوورنر به آرامی به من نگاه کرد و
گفت:

- خوب؟ در باره او چه فکر می کنی؟

- خیلی ترسیده است.

- بله می دانم. اما آیا او قاتل است؟

گروه بان لمب گفت: اگر از من می پرسید، او هرگز دل این کار را
ندارد.

سربازرس هم تأیید کرد که او هرگز قادر نیست تو سر کسی بکوبد یا
به کسی تیراندازی کند. اما در مورد چگونگی این جنایت خاص چه
می توان گفت. کسی در دوروبر خانه و یک جفت شیشه ی دوا کمک
می کنند که پیرمرد بیچاره با این وضع دردناک از دنیا برود.
گروه بان گفت:

- بله، عمداً راحتش کرده است.

- و پس از آن، شاید در یک فرصت مناسب با زنی که یکصد هزار
پوند بدون مالیات صاحب است، زنی که از پیش هم رقم هنگفتی به
نامش شده و افزون بر آن، صاحب مقدار قابل توجهی مروارید، یاقوت
و زمرد به درستی تخم مرغ است ازدواج کند.
تاوورنر آهی کشید و گفت:

- خیلی خوب، اینها همه نظریه و حدس است. من او را ترساندم
درست اما این چیزی را ثابت نمی کند. اگر او بی گناه هم باشد ممکن
است بترسد. به هر حال من شک دارم که او مرتکب قتل شده باشد.
بیشتر احتمال دارد که آن زن این کار را کرده باشد. فقط... فقط چرا

شیشه‌ی انسولین را دور نینداخته و یا از بین نبرده است؟

او رو به گروه‌بان لمب کرد و پرسید:

- هیچ مدرکی از خدمتکاران به دست نیامد؟

- خدمتکاری می‌گوید آنها با هم رابطه دارند.

- به چه دلیل؟

- از نگاه کردن او وقتی برایش قهوه می‌ریخته است.

- چه دلیل محکم و محکمه‌پسندی! پس ظاهراً چیزهای دیگری

در کار نبوده است؟

- کسی چیزی نمی‌دیده است.

- شرط می‌بندم که اگر چیزی اتفاق می‌افتاد می‌دیدند. میدانی دارم

باور می‌کنم که چیزی بین آنها وجود نداشته است.

سپس تاورنر به من گفت:

- برو با او، با براندا حرف بزن. می‌خواهم بینم روی تو چه اثری

می‌گذارد.

من تقریباً با اشتیاق رفتم زیرا به موضوع علاقه‌مند شده بودم.



براندا لئونیدز را همانجا که او را ترک کرده بودیم، یافتیم. وقتی وارد

شدم نگاه تندی به من کرد و گفت:

- بازرس تاورنر کجاست؟ او هم دارد می‌آید؟

- نه.

- شما کی هستید؟

سر انجام با پرسشی که تمام صبح انتظارش را داشتم مواجه شدم.
پاسخ درست به او دادم:

- با پلیس کار می‌کنم اما دوست خانواده هم هستم.

- خانواده! آن جانورها! از همه‌شان متنفرم.

چانه‌اش می‌لرزید و مرا می‌پایید. ناراحت، وحشت‌زده و عصبانی بود.

- آنان با من رفتاری حیوانی و وحشیانه داشته‌اند. چرا من نمی‌بایست با پدر بزرگشان ازدواج کنم؟ به آنان چه ربطی داشت، همه پول فراوان داشتند. او آن پول را به آنان می‌داد. استعداد و لیاقت این را نداشتند که خودشان پول در بیاورند.

ادامه داد: چرا نبایستی مردی ازدواج کند؟ حتی اگر کمی هم پیر باشد؟ و او واقعاً... در اصل پیر نبود، خیلی به او علاقه داشتم. او را دوست داشتم.

براندا با تردید مرا نگریست.

گفتم: می‌دانم، می‌فهمم.

- خیال می‌کنم تو حرفم را باور نمی‌کنی، اما این راست است. من تنها بودم، دلم می‌خواست خانه و خانواده تشکیل بدهم. می‌خواستم کسی باشد که به من فکر کند، دلش برایم شور بزند. حرفهای قشنگ با من بگوید. اریستاد حرفهای قشنگی می‌زد. می‌توانست آدم را بخنداند و سرحال بیاورد. زرنگ بود. توان این را داشت که به هر دری بزند. مشکلات و قوانین دست و پاگیر را خنثی کند. خیلی خیلی زیرک

بود. از مرگش خوشحال نیستم. خیلی هم متأثرم.
به نیمکت تکیه داد. دهان نسبتاً گشادش را جمع و جور کرد تا
لبخندی بزند.

- من اینجا خوشبخت بودم. راحت بودم. هر چه می خواستم فراهم
می شد. نزد هر خیاطی که دلم می خواست، می رفتم. مثل همه آرامش
داشتم. اریستاد به من چیزهای خوب و دوست داشتنی می داد.
در این وقت دستش را جلو آورد و به انگشتر یا قوتش نگاه کرد.
لحظه ای خیال کردم دستها و بازوانش مانند گربه است. صدایش
مثل خرخر گربه بود و هنوز بی اراده لبخند می زد:

- چه عیبی داشت؟ با او مهربان بودم. خوشحالش می کردم.
سپس صورتش را جلو آورد و گفت: می دانی چگونه با او آشنا
شدم؟

بدون اینکه منتظر پاسخ شود ادامه داد:
- در «گی شاب برت» با او آشنا شدم. دستور تخم مرغ خاگینه داده
بود. وقتی برایش بردم داشتم گریه می کردم. گفت «بنشین بگو ببینم
چه شده.»

گفتم: آه نمی توانم بگویم. اگر بفهمند از بین می روم، بیرونم
می کنند.

گفت: ناراحت نباش. اینجا مال من است.
بعد او را برانداز کردم. با خود گفتم: چه مرد کوچک عجیب غریبی
است. اما بی درنگ نوعی قدرت و اقتدار در او حس کردم. تصمیم
گرفتم همه چیز را برایش بگویم و گفتم... - فکر می کنم تو همه چیز را از
آنان شنیده ای... برایم در آورده اند که دختر بدی بوده ام. اما من تربیت

شده هستیم. ما یک مغازه داشتیم. یک مغازه‌ی سطح بالا که کارهای دستی، هنری و سوزن‌دوزی تولید می‌کردیم. هرگز از آن دخترها نبودم که چندتا دوست پسر داشته باشم. یا سهل الوصول باشم. اما حساب دوستم «تدی» جدا از هر کس بود. ایرلندی بود. می‌خواست با کشتی برود... هرگز نامه‌ای ننوشت و خبری از خود نداد... فکر می‌کنم دیوانه بودم که دست به آن کار زدم... بنابراین به دردسر افتادم. مثل آن دختر پیشخدمت‌های کم سن و سال منحرف...

و ادامه داد: اریستاد عالی برخورد کرد. گفت همه چیز درست می‌شود. گفت تنه‌است و از من خواست هرچه زودتر با او ازدواج کنم. مثل خواب و رؤیا بود. بعداً دانستم که او حقیقتاً آقای لئونیدز بزرگ است. او که صاحب فروشگاه‌های زنجیره‌ای، رستوران‌ها و باشگاه‌ها است. درست یک داستان شیرین است، نیست؟ با خشکی گفتم: یک نوع داستان شیرین.

- در کلیسای کوچکی در شهر ازدواج کردیم و به خارج رفتیم.

با چشمانی متفکر به من نگریست.

- در این مدت بچه دار نشدم و این اشتباه محض بود.

لبخند زد. لبخند چروکیده‌ای روی لبهای گشادش.

- با خود عهد کردم همسر خوبی برایش باشم و بودم. هر نوع

غذائی که دوست داشت برایش سفارش می‌دادم. به رنگهائی که

دوست داشت لباس می‌پوشیدم. هرکار که او را خوشبخت کند

می‌کردم و او خوشبخت بود. اما هیچ وقت از دست خانواده‌اش

راحت نبودیم. همیشه سربار ما بودند و از جیب او زندگی می‌کردند.

خانم دو هاویلند پیر بایستی پس از ازدواج ما از این جا می‌رفت. من

این طور می خواستم... اما اریستاد گفت که او مدت زیادی است که این جا زندگی می کند. اینجا حالا خانه ی اوست. حقیقت اینکه او میل داشت همه ی آنان را دوروبر خود و زیر نفوذ خود داشته باشد. آنان رفتارشان با من غیرانسانی بود، اما هرگز به نظر نمی رسید که او متوجه این موضوع باشد یا اهمیتی بدهد. راجر از من متنفر است حسود است او را دیده ای؟ همیشه از من متنفر بوده است. و فیلیپ آن قدر سرسخت که هرگز با من حرف نمی زند. و حالا دارند سعی می کنند مرا به قتل متهم کنند و من... او را نکشتم، نکشتم!

به من نزدیکتر شد و گفت: خواهش می کنم حرفم را باور کن. برایش ناراحت شدم. روش اهانت آمیزی که خانواده ی لئونیدز از او حرف می زدند و علاقه ی آنها به این که او مرتکب قتل شده است... در این لحظه همه و همه به نظرم غیر عادلانه آمد. او تنها، بی دفاع و گرفتار آنان بود.

او ادامه داد: اگر این من نیستم، آنان فکر می کنند لارنس است. او جانی است.

پرسیدم: از بابت لارنس چی؟

- بی نهایت برای لارنس متأسفم. او حساس است. نمی تواند از خودش دفاع کند مبارزه کند. نه اینکه ترسو باشد، به دلیل حساسیتش است. سعی کرده ام او را دلگرم کنم. وادارش کنم احساس شادی و خوشی کند. او مجبور است آن بچه های وحشتناک را درس بدهد. آستیس همیشه ادا درمی آورد و به او خرخر می کند. و ژوزفین - خوب تو ژوزفین را خودت که دیده ای. می دانی که چه اخلاقی دارد. برای خودش جانوری است.

گفتم که ژوزفین را هنوز ندیده‌ام.

- بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم این بچه مغزش سالم نیست. رفتارش مشکوک و ترسناک است. گاهی مرا از ترس می‌لرزاند. نمی‌خواستم راجع به ژوزفین حرف بزنم، برگردیم سر لارنس.

پرسیدم که او کیست و اهل کجاست.

با خشونت این سؤال را کرده بودم. به تندی گفت:

- شخص بخصوصی نیست. درست مثل من است... چه شانس ما داشتیم.

- فکر نمی‌کنید کمی عصبی هستید؟

- نه، آنان می‌خواهند بگویند لارنس یا من این کار را کرده‌ایم. آنان پلیس آورده‌اند. چه شانس و بختی داشتم.

گفتم خودتان را ناراحت نکنید.

- چرا نباید یکی از خودشان این کار را کرده باشد؟ یا یک نفر از بیرون از خانه یا یکی از خدمتکاران؟

- انگیزه و دلیل کم است.

- آه انگیزه! چه دلیل و انگیزه‌ای از بابت من یا لارنس؟

تقریباً با ناراحتی گفتم:

- ممکن است فکر کنند... تصور می‌کنم شما و... لارنس یکدیگر را دوست دارید... که می‌خواهید ازدواج کنید.

او از جا جست.

- خیلی بدجنسی است! درست نیست! ما هرگز کلمه‌ای از عشق با هم نگفته‌ایم. من تنها دلم برایش می‌سوزد، نگرانش هستم. سعی می‌کنم خوشحالش کنم. با هم دوستیم. حرفهایم را که باور می‌کنی،

نمی‌کنی؟

من باور کردم. یعنی باور کردم که او و لارنس همان طور که او می‌گفت فقط دوست هستند اما حدس زدم که ممکن هم هست او ناخودآگاه به آن جوان علاقه‌مند شده باشد.

با این افکار به جستجوی «سوفیا» از پله پائین رفتم. داشتم وارد اتاق پذیرائی می‌شدم که سوفیا سرش را از یکی از اتاقهای انتهای راهرو بیرون آورد و گفت:

- سلام، دارم برای نهار به «نه‌نه» کمک می‌کنم. خواستم نزد او بروم اما او در را پشت سرش بست و به داخل راهرو آمد. دست مرا گرفت و با خود به اتاق پذیرائی که کسی در آن نبود، برد.

- خوب، براندا را دیدی؟ درباره‌اش چه فکر می‌کنی؟

مختصراً گفتم که برایش متأسف شدم.

سوفیا به من خیره شد.

- فهمیدم، پس تو را گرفت.

تقریباً با عصبانیت گفتم: نکته این است که من می‌توانم باطن او را بخوانم اما تو ظاهراً نمی‌توانی.

- باطن چه چیز او را؟

- راست بگو سوفیا، هیچ وقت هیچ یک از اعضاء خانواده با او مهربان بوده‌اند؟ یا حتی از وقتی که او اینجا آمده است روش شایسته‌ای با او داشته‌اند؟

- نه ما با او مهربان نیستیم، چرا باید مهربان باشیم؟

- تنها لطف و گذشت به خاطر خدا و مذهب، نه چیز دیگر، بخاطر

انسانیت.

- چه اخلاقی حرف می‌زنی چارلز، براندا بایستی کار خودش را خوب انجام داده باشد.

- راستی سوفیا... گمان می‌کنم تو... نمی‌دانم چی از فکرت می‌گذرد... اما

- من فقط راست می‌گویم و تظاهر نمی‌کنم. تو باطن براندا را خوانده‌ای و می‌دانی. پس حالا یک نگاه هم به باطن من بکن. من آن زنهای جوان را که داستانی می‌سازند تا با پیرمرد پولداری به خاطر ثروتش ازدواج کنند، دوست ندارم. کاملاً حق دارم این جور آدمها را دوست نداشته باشم. و دلیلی هم ندارد که وانمود کنم دوست دارم. و اگر با متانت و سر فرصت حقایق روی کاغذ بیاید، تو هم آن زن را دوست نخواهی داشت.

پرسیدم: این یک داستان ساختگی است؟

- در بارهٔ بچه؟ نمی‌دانم. فکر می‌کنم.

- و ناراحتی که پدربزرگ تحت تأثیر قرار گرفت.

سوفیا خندید و گفت:

- آه پدربزرگ تحت تأثیر قرار نگرفت. پدربزرگ هیچ وقت تحت

تأثیر کسی قرار نمی‌گرفت. او براندا را می‌خواست. می‌خواست که نقش «کافتو» را در برابر کلفت‌گدایش بازی کند. همین، بخوبی می‌دانست دارد چه کار می‌کند. و کاملاً طبق نقشه پیش رفت. از نظر پدربزرگ ازدواج با موفقیت کامل توأم بود مثل همه‌ی کارهای دیگرش.

- آیا استخدام لارنس به عنوان معلم سرخانه یکی دیگر از

موفقیت‌های پدربزرگ بود؟

سوفیا اخم کرد و گفت:

- می‌دانی، مطمئن نیستم که نبود. او می‌خواست براندا را سرگرم کند و سرحال نگهدارد. ممکن است فکر کرده باشد، لباس و جواهر کافی نیست. ممکن است فکر کرده باشد براندا یک داستان لطیف و ملایم را در کنارش نیاز دارد. ممکن است حساب کرده باشد کسی مانند لارنس، آدمی به این رامی و اهلی، اگر منظورم را بفهمی، برای این کار مناسب است. یک دوست و هم‌نشینی جوان، که کسالت و خستگی براندا را از بین ببرد. و براندا را از یک سرگرمی واقعی و جدی در خارج از خانه بازدارد. میدانی پدربزرگ یک شیطان کهنه‌کار بود. نمی‌گذاشت کار به این جاها بکشد.

- بایستی این طور بوده باشد.

- البته او نمی‌توانست پیش‌بینی کند که این کار منجر به قتل او می‌شود... و دلیلش این است که... گرچه میل ندارم باور کنم که، گرچه دلم می‌خواهد که او این کار را کرده باشد. اگر او نقشه‌ی قتل پدربزرگ را می‌کشید یا اگر او و لارنس با هم این نقشه را داشتند، پدربزرگ حتماً باخبر می‌شد. به جرأت می‌توانم بگویم که به نظر تو هم کمی دور از واقعیت است.

گفتم: اعتراف می‌کنم که همین‌طور است.

- اما تو پدربزرگ را نمی‌شناختی. او یقیناً نقشه‌ی قتل خودش را نادیده نمی‌گرفت! پس بفرمائید ما در برابر دیوار سفید ایستاده‌ایم.

گفتم: سوفیا او ترسیده و خیلی وحشت کرده است.

- از بابت سربازرس و همکارانش؟ بله به جرأت بگویم که آنها تا

اندازه‌ای بی‌خبر آمده‌اند. تصور می‌کنم لارنس حالا تو غش است.
- عملاً که نزدیک بود غش کند. نمی‌فهمم یک زن چه چیزی در
چنین مردی می‌تواند بباید؟

- نمی‌دانی چارلز؟ حتماً لارنس جاذبه‌ی جنسی دارد.

ناباورانه گفتم: آدم ضعیفی مثل او؟

- چرا مردها همیشه فکر می‌کنند غارنشین‌ها و مردان غول‌پیکر
هستند که جنس مخالف را جذب می‌کنند؟

- لارنس جاذبه دارد، درست. اما انتظار نداشتم تو از آن باخبر
باشی.

نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- اما براندا خوب نظر ترا جلب کرده است.

- بی‌معنی حرف نزن. او حتی زیبا هم نیست و حتماً که....

- داری مرا منحرف می‌کنی، نه؟ او ترا جلب کرده است. او

ابداً زیبا نیست، ابدأ زیرک و باهوش نیست. اما شخصیت جالب
توجهی پیدا کرده است. می‌تواند اسباب زحمت شود. و مثل اینکه
بین من و تو مزاحم شده باشد.

فریاد زدم: سوفیا!

سوفیا به طرف در رفت و گفت:

- فراموش کن چارلز، باید به نهار برسم.

- من می‌خواهم بیایم کمک کنم.

- نه، تو اینجا باش. «نه‌نه» از اینکه مرد تو آشپزخانه باشد ناراحت

می‌شود.

هنگامی که سوفیا می‌رفت، صدا زدم: سوفیا.

- بله؟

- یک سؤال درباره‌ی خدمه دارم. چرا شما اینجا یا طبقه‌ی بالا خدمتکاران با پیش‌بند مخصوص و کلاه‌بسر ندارید؟

- پدربزرگ یک آشپز و یک کلفت، یک نوکر و یک پیشخدمت مخصوص میز غذا داشت. او خدمه را دوست داشت. البته به آنها خوب پول می‌داد و از آنها کار می‌کشید. راجر و کلمنسی کلفتی دارند که روزانه می‌آید و نظافت می‌کند. آنان خدمتکاران متعدد ندارند. یا لافل کلمنسی دوست ندارد. اگر راجر در شهر غذا نمی‌خورد از گرسنگی تلف می‌شد. به عقیده‌ی کلمنسی غذا یعنی کاهو، گوجه‌فرنگی و هویج خام. ما هم گاهی خدمتکار می‌آوریم. اما مادر بداخلاقی می‌کند و آنها می‌گذارند و می‌روند. سپس ما مجبور می‌شویم نوبت بگذاریم و کار کنیم. حالا ما نوبت داریم. «نه‌نه» عضو پابرجا و اصلی است. عهده‌دار کارهای ضروری و فوری است. متوجه شدی؟

سوفیا از در بیرون رفت. من به داخل یکی از آن صندلیهای زردوزی افتادم و به فکر فرو رفتم. در طبقه‌ی بالا افکار پراندا را بررسی کرده بودم. اینجا و حالا سوفیا درون خود را به من نشان می‌داد. کاملاً قضاوت سوفیا را درک می‌کردم. قضاوتی که می‌بایست از نقطه‌نظر همه‌ی اعضای خانواده باشد. آنان از بیگانه‌ای که به حریم و دروازه‌های آنان رخنه کرده و اجازه‌ی کارهایی را که از نظرشان مبتذل است بدست آورده بود، خوششان نمی‌آمد. و از این شخص عصبی بودند. کاملاً حق داشتند. همان طور که سوفیا می‌گفت روی کاغذ و توی پرونده این کار خوش آیند به نظر نمی‌رسد... اما جنبه‌ی انسانی قضیه هم

وجود داشت که من آنرا می دیدم و آنان نمی دیدند. آنان ثروتمند بودند. همیشه ثروتمند و بی نیاز، پس حالت اغوا و وسوسه‌ی آن آدم ناتوان و ستم‌کش را درک نمی کردند. براندا پول می خواست. چیزهای قشنگ، اعتماد، راحتی و یک خانه و کاشانه. ادعا می کرد در عوض، شوهر سالخورده‌اش را خوشوقت می کرده است. هنگامی که با او صحبت می کردم... دلم برایش می سوخت و نسبت به او احساس ترحم داشتم. آیا اکنون و هنوز هم این حالت و احساس در من بود؟ دو سوی موضوع - از زوایای دید مختلف. کدام زاویه درست بود... زاویه‌ی درست... شب قبل خیلی کم خوابیده بودم. زود بلند شده بودم تا با تاورنر همکاری کنم. حالا در آن اطاق گرم و پراز عطر گل - در پذیرائی ماگدا لئونیدز روی کوسن‌های صندلیهای بزرگ لمیدم و چشمانم را بستم... فکر درباره‌ی براندا، سوفیا، راجع به عکس پیرمرد، افکارم به گیجی‌ی مطبوعی مبدل شد، خوابم برد....



به قدری آهسته آهسته به خود آمدم و بیدار شدم که ابتدا متوجه نشدم خواب بوده‌ام. عطرگل‌ها به مشام می رسید. در برابر خود لکه‌ی سفید مدوری را شناور در فضا و هوا می دیدم. پس از چند ثانیه بنظرم آمد که چهره‌ی انسانی است بفاصله‌ی یکی دو پا معلق در فضا. به تدریج که قوه

ذهنیم بجا می آمد، بینائیم بهتر می شد. صورت هنوز حالت جنینی خود را داشت. چهره ی زشت گردی با ابروهای برآمده، چشمهای ریز سیاه و موهای به عقب شانه زده. اما آن چهره به بدنی وصل بود - تنه ی لاغری داشت مرا می پایید. گفت: سلام.

و من کورکورانه سلام کردم.

- من ژوزفینم.

از پیش حدسش را زده بودم. ژوزفین خواهر سوفیا بود. بچه ی یازده دوازده ساله ی زشتی بود با شباهتی زیاد به پدر بزرگ. گوئی مغز و فکر او را هم در خود داشت.

ژوزفین گفت: تو دوست سوفیا هستی.

حرفش را تصدیق کردم.

- اما تو با سربازرس به اینجا آمدی. چرا با او آمدی؟

- او دوستم است.

دوست است؟ از او خوشم نمی آید. به او هیچ چیز را نخواهم گفت.

- چه چیز را؟

- چیزهایی را که می دانم. خیلی چیزها می دانم. دوست دارم از

کارها سردر بیاورم.

او روی دسته ی صندلی نشست و به مطالعه ی من ادامه داد. آنقدر

به من خیره شد که ناراحت شدم.

- پدر بزرگ را کشته اند، میدانی؟

- بله، می دانم.

- با ایزراین مسموم شده، خیلی جالب است. نه؟

او کلمه ی ایزراین را شمرده و با دقت ادا کرد.

- تصور می‌کنم همین‌طور است.

- برای من و آستیس خیلی جالب است. داستانهای پلیسی را خیلی دوست دارم. همیشه دوست داشتم کارآگاه بشوم و اکنون شده‌ام. دارم مدرک جمع می‌کنم.

احساس کردم بچه‌ی غیرعادی و بدطینتی است.
او به موضوع برگشت.

- مردی هم که همراه سربازرس تاورنر است یک کارآگاه است، نیست؟ در کتابها می‌نویسند شما می‌توانید کارآگاهان را از پوتین‌هایشان بشناسید. اما این کارآگاه کفش‌هایش جیر است.

گفتم: راه و رسم قدیم عوض شده است.
حرفم را قطع کرد و گفت:

- بله درست است. حالا فکر می‌کنم در این جا تغییرات زیادی بشود. ما به لندن می‌رویم و در خیابان «ایمبانک منت» زندگی می‌کنیم. مادر مدتی است که دلش می‌خواهد ما به آنجا برویم. خیلی خوشحال می‌شود. فکر نمی‌کنم برای پدر هم اشکالی داشته باشد. البته به شرط اینکه کتابهایش را هم به آنجا ببرد. پیش از این نمی‌توانست این کار را بکند. از بابت «جزیل» مقدار زیادی متضرر شد.

- جزیل؟

- آره، آنرا ندیدی؟

1 - Jezebel

شاهزاده خانم فنیقی در قرن نهم قبل از میلاد، که نامش در انجیل به بدی و فساد آمده است. ملکه اسرائیل و همسر آهب بوده.

- آه یک نمایش است. نه، ندیدم. خارج بودم.
خیلی روی پرده نبود. نمایش بدی بود. فکر نمی‌کنم مادر واقعاً
برای نقش جزییل ساخته شده باشد. تو چه فکر می‌کنی؟
نظراتم را درباره‌ی ماگدا لئونیدز متعادل کردم، نه آن ماگدائی که در
لباس خانه‌ی گل بهی دیده بودم و نه آن که در لباس خوش دوخت بود
و توانسته بود نقش جزییل را بازی کرده باشد. بلکه می‌خواستم باور
کنم ماگدای دیگری هم وجود دارد که هنوز او را ندیده‌ام.
کنجکا و گفتم: شاید برای آن نقش مناسب نباشد.

- پدر بزرگ همیشه می‌گفت این یک تلاش بی‌نتیجه است. می‌گفت
پول برای آن نمایشنامه‌های مذهبی تاریخی به هدر نمی‌دهد. عقیده
داشت آن نمایشنامه‌ها هیچ وقت موفق از آب در نمی‌آیند. اما مادر
عجیب علاقه دارد. من خودم که خیلی آن را دوست نداشتم. یک
ذره‌اش هم مثل داستان انجیل نبود. منظورم این است که جزییل مثل
جزییلی که در انجیل است، بدجنس و شریر نبود. او میهن‌پرست و
مهربان بود. و این وضع نمایش را کسالت‌بار می‌کرد. با وجود این
آخرش خوب بود. او را از پنجره بیرون انداختند فقط سگ‌ها نیامدند
او را بخورند. حیف شد، نشد؟ من آن قسمت را که سگ‌ها او را
می‌خورند خیلی دوست دارم. مادر می‌گوید نمی‌شود سگ‌ها را روی
صحنه آورد. روی سن. اما من نمی‌فهمم چرا نمی‌شود ترتیب سگ‌ها را
هم داد. و آنها همه‌ی بدن جزییل را می‌خورند بجز کف دستهایش را.
چرا کف دستهایش را نمی‌خورند؟
- نمی‌دانم.

- فکر نمی‌کنی آنها سگ‌های بخصوصی هستند، نه مانند سگ‌های

ما؟ سگهای ما همه چیز می خورند.

ژوزفین چند ثانیه ای به این حکایت مذهبی فکر کرد.

گفتم: متأسفم که نمایشنامه نگرفت.

- آره، مادر خیلی ناراحت شد. یادداشتها و اظهارنظرها همه ترسناک بودند. وقتی آنها را خواند، تمام روز گریه کرد. سینی صبحانه را بر سر «گلادیس»^۱ کوبید. گلادیس متوجهش کرد. خیلی خنده دار بود.

- ژوزفین پس نمایش دوست داری؟

- پس از مرگ پدر بزرگ بازجوئی کردند تا بفهمند او، از چه مرده است.

پرسیدم: از مرگ پدر بزرگ ناراحتی؟

- نه زیاد. او را دوست نداشتم. اجازه نمی داد یک رقصنده هنرمند بشوم.

- می خواستی رقصنده بشوی؟

- آره، مادر هم میل داشت. پدرم اهمیتی نمی داد. اما پدر بزرگ می گفت خوب نیست. او از روی دسته ی صندلی برخاست. نوک کفشهایش را به زمین کوبید و آنها را از پا درآورد. عملاً می کوشید به رسم رقص هنری پنجه هایش را روی زمین نگهدارد و تمرین کند. گفت: البته باید کفش مخصوص پوشید. باز هم خیلی سخت است.

دوباره کفش هایش را پوشید و گفت:

- از این خانه خوشت می آید؟

- نمی دانم، مطمئن نیستم.

- فکر می کنم حالا دیگر آن را بفروشند. اگر که براندا نخواهد این جا زندگی کند، خیال می کنم عمو راجر و کلمنسی حالا دیگر قصد رفتن به خارج را نداشته باشند.

با علاقه ی ناپیدایی پرسیدم:

- می خواستند به خارج بروند؟

- آره، روز سه شنبه می خواستند بروند، با هواپیما. خانم عمو کلمنسی از آن چمدانهای سبک وزن خرید.

- نشنیده بودم که می خواهند به خارج بروند.

- نه، هیچ کس نمی داند. مخفی بود. نمی خواستند تا قبل از حرکتشان چیزی به کسی بگویند. می خواستند تنها برای پدر بزرگ یک یادداشت بگذارند. البته یادداشت را با سنجاق به کوسن نمی زدند. این کار دیگر خیلی قدیمی شده است. در کتابهای قدیمی نوشته شده است: زنهای وقتی می خواستند شوهرهایشان را ترک کنند، این کار را می کردند. اما حالا دیگر کسی سنجاق به کوسن نمی زند.

- البته حالا دیگر نمی زنند. ژوزفین می دانی عمو راجر چرا می خواست برود؟

نگاه خیره ای به من کرد و گفت:

- فکر می کنم بدانم. مربوط به کار عمو راجر در اداره اش در لندن است. فکر می کنم، مطمئن نیستم. مثل اینکه پولی، چیزی اختلاس کرده است.

- چرا این طور فکر می کنی؟

ژوزفین به من نزدیک شد، آن قدر که نفسش به صورتم خورد.

- روزی که پدر بزرگ مسموم شد، عمو راجر و او مدتی در اتاق پدر بزرگ در را روی خود بسته بودند. مرتباً با هم صحبت می‌کردند. عمو راجر می‌گفت که دیگر آدم خوب و به درد بخور نیست. احساس می‌کند دیگر مورد اعتماد نیست. در وضع بدی بود.

با احساسی ضدونقیض او را نگاه کردم.

- ژوزفین تا حالا کسی به تو نگفته که خوب نیست پشت درها به حرفهای دیگران گوش کنی؟

ژوزفین سری به تأیید تکان داد و گفت:

- البته که به من گفته‌اند. اما اگر بخواهی چیزها را کشف کنی، مجبوری گوش بدهی. شرط می‌بندم که سربازرس تاورنر هم این کار را می‌کند، مگر نه؟

نکته را دریافتم و او با هیجان ادامه داد:

- من و آستیس خیلی چیزها را می‌دانیم. اما من از او بیشتر می‌دانم و به او نمی‌گویم. او می‌گوید زن‌ها هیچ وقت نمی‌توانند کارآگاه مشهوری بشوند. اما من می‌گویم می‌توانند. دارم همه چیز را در یک کتابچه یادداشت می‌کنم. بعد وقتی پلیس کاملاً درمانده شد جلو می‌آیم و می‌گویم می‌توانم بگویم چه کسی این کار را کرده است.

- ژوزفین تو زیاد داستان پلیسی خوانده‌ای، نه؟

- خیلی زیاد.

- فکر می‌کنم تو میدانی کی پدر بزرگ را کشته است.

- آره، ولی می‌خواهم مدرک بیشتری به دست بیاورم.

مکشی کرد و افزود:

- سربازرس تاورنر فکر می‌کند، براندا این کار را کرده است. نه؟ یا

براندا و لارنس. چون آنها یکدیگر را دوست دارند.

- تو نمی توانی ثابت کنی.

- چرا می توانم. نامه های عاشقانه برای هم می نویسند.

- ژوزفین! از کجا می دانی!

- آنها را می خوانم. نامه های مزخرفی هستند. البته لارنس مغلطه

می کند. از جنگ خیلی می ترسید بنابراین فرستادندش تو زیرزمین ها

که جوشانیدنیها را جمع آوری کند. وقتی بمب افکن ها از این جا

می گذشتند از ترس رنگش سبز می شد! - واقعاً سبز. و این، من و

آستیس را به خنده می انداخت.

یادم رفت چه می خواستم بپرسم چون همان آن صدای اتومبیلی را

شنیدم. ژوزفین مثل برق پشت پنجره دوید و بینی ی پهنش را به

شیشه چسباند.

پرسیدم: کیست؟

- آقای گیتسکیل، وکیل پدر بزرگ. فکر می کنم برای وصیت نامه

آمده است. نفس زنان از اتاق بیرون دوید، بی شک به دنبال

فعالیت های کارآگاهیش می رفت.

ماگدا به اتاق آمد. تعجب کردم که دستهایم را گرفت و گفت:

- عزیزم، چه خوب که هنوز اینجا هستی. شدیداً احساس می کنم

باید یک مرد در خانه باشد.

دستهایم را رها کرد. به صندلی پشت بلندی تکیه داد و خود را در

آینه دید زد. سپس جعبه ی میناکاری ای را که روی میز بود برداشت و

شروع به بازویسته کردن در آن نمود. ادای جالبی بود. سوفیا سرش را

به داخل اتاق آورد و آهسته گفت:

- گیتسکیل!

ماگدا پاسخ داد: می دانم.

لحظه ای بعد سوفیا همراه مرد مسن کوچک اندامی وارد اتاق شد.
ماگدا جعبه را کناری گذاشت و به سوی آنان رفت.

- صبح بخیر خانم فیلیپ. می خواهم سری به بالا بزنم. مثل اینکه
سوء تفاهم در مورد وصیتنامه پیش آمده است. شوهرتان به من نوشته
که وصیت نامه در اختیار من است. درحالیکه من از آقای لئونیدز
شنیدم پیش خودشان است. تصور می کنم شما چیزی در این باره
نمی دانید؟

- درباره ی وصیت نامه ی آن عزیز؟

ماگدا با چشمانی حیرت زده گفت: نه البته که نه. به من نگویید آن
زن بدجنس در طبقه ی بالا آن را از بین برده است.
- خانم فیلیپ حالا این سؤال پیش می آید که پدرشوهرتان آن را
کجا گذاشته است.

- ولی او آنرا برای شما فرستاد. حتماً این کار را کرد. پس از امضاء
گفت که این کار را می کند.

- می دانم که پلیس اوراق و نامه های آقای لئونیدز را جستجو کرده
است. من فقط یک کلمه با سربازرس حرف دارم.
او اتاق را ترک کرد.

ماگدا داد زد:

- عزیزم او آن را از بین برده است. حرف من درست است.

- درست نیست مادر. او نمی بایست چنین کار احمقانه ای کرده
باشد.

- ابداً که احمقانه نیست. اگر وصیت‌نامه‌ای وجود نداشته باشد همه چیز مال اوست.

- هیس، گیتسکیل دارد دوباره می‌آید.

وکیل دوباره وارد اتاق شد. سربازرس همراه او بود و فیلیپ پشت سرشان.

گیتسکیل داشت می‌گفت:

- از آقای لئونیدز شنیدم برای اطمینان وصیت‌نامه‌اش را به بانک سپرده است.

تاورنر سری به انکار تکان داد و گفت:

- من با بانک تماس گرفتم. هیچ اوراق خصوصی‌ای از آقای لئونیدز بجز اعتبارات و وثیقه‌هایی که همیشه برایش حفظ می‌کرده‌اند، ندارند.

فیلیپ گفت:

- فکر می‌کنم راجر یا خاله ادیت... شاید. سوфіا... آنان را به اتاق صداکن.

اما راجر لئونیدز که با دیگران به جلسه احضار شده بود نتوانست کمکی بکند گفت:

- اما اینها همه حرف است. پدر وصیت‌نامه را امضا کرد و خیلی روشن گفت که روز بعد آنرا برای آقای گیتسکیل پست می‌کند.

گیتسکیل به مبل تکیه داد و گفت:

- اگر اشتباه نکنم به تاریخ ۲۴ نوامبر سال گذشته بود که پیش‌نویس وصیت‌نامه‌ای را طبق دستور آقای لئونیدز تنظیم کردم و برایش فرستادم. او پیش‌نویس را تصویب کرد و به من برگرداند و من اصل

وصیت‌نامه را برای امضاء نزد او فرستادم. یک هفته بعد به او یادآوری کردم که هنوز وصیت‌نامه‌ی امضاء شده را دریافت نکرده‌ام و پرسیدم که آیا می‌خواهد چیز دیگری به آن بیفزاید. پاسخ داد کاملاً از محتوی وصیت‌نامه راضی است و آنرا امضاء کرده و به بانک فرستاده است. راجر با اشتیاق گفت:

- کاملاً صحیح است. اواخر نوامبر سال گذشته بود. فیلیپ یادت نمی‌آید؟ یک شب پدر همه‌ی ما را صدا کرد و آن را برایمان خواند.

تاورنر رو به فیلیپ کرد و پرسید:
- با خاطرات شما مطابقت می‌کند آقای لئونیدز؟
فیلیپ پاسخ داد: بله.
ماگدا گفت:

- مثل ارنی‌ی «واسی» است. همیشه فکر می‌کنم یک وصیت‌نامه با یک درام توأم است.

- خانم سوفیا شما چطور؟
سوفیا گفت: بله کاملاً به یاد دارم.
تاورنر پرسید:

- و محتوی و شروط وصیت‌نامه؟
آقای گیتسکیل طبق عادتش رفت که پاسخ این سؤال را بدهد. اما راجر پیشدستی کرد:

- وصیت‌نامه‌ی کاملاً روشنی بود: «الکترا»^۱ و «جویس»^۲ مرده بودند. سهمشان به پدرم برگشته بود. ویلیام پسر جویس در برمه کشته

شده بود، پولی که از او ماند به پدرش برمی گشت. من و فیلیپ و بچه ها تنها بازماندگانش بودیم. پدرم این مطالب را اظهار کرد. او پنجاه هزار پوند خرج دررفته برای خاله ادیت کنار گذاشته بود. صد هزار پوند خرج دررفته برای براندا. این خانه برای براندا یا خانه‌ی دیگری در لندن به عوض این خانه برایش معامله شود. هر کدام را او ترجیح بدهد. و بقیه به سه سهم تقسیم شود. یک سهم من، یکی فیلیپ و سهم سوم بین سوفیا، آستیس و ژوزفین تقسیم شود. سهم آستیس و ژوزفین در اعتبار بماند تا آنان به سن قانونی برسند. فکر می‌کنم اینطور است، نیست آقای گیتسکیل؟

آقای گیتسکیل سری به تأیید فرود آورد و گفت:

- سهام تخمین زده شد و من سند را تنظیم کردم.

راجر گفت:

- پدرم آنرا برای ما خواند، از ما خواست نظر بدهیم. البته که هیچ

کس نظر یا پیشنهادی نداشت.

خانم دو هاویلند یادآوری کرد: براندا صحبت کرد.

ماگدا فوراً گفت: بله، گفت که از اینکه اریستاد سالخورده‌ی

عزیزش از مرگ حرف می‌زند، ناراحت است. تحمل شنیدنش را

ندارد. این صحبت‌ها تنش را می‌لرزاند و بعد از مرگ او آن پولهای

لعنتی را نمی‌خواهد.

خانم دو هاویلند گفت: این یک نظر و محبت قرارداد است.

نمونه‌ی طبقه‌ی او از این حرفها زیاد می‌زند.

این اظهار نظر ظالمانه بود و می‌رسانید که ادیت دو هاویلند تا چه

حد از براندا متنفر است.

آقای گیتسکیل اظهار داشت: او اموالش را به گونه‌ای عادلانه و منطقی تقسیم کرد.

بازرس تاورنر سؤال کرد:

- پس از اینکه آن را خواند چه اتفاقی افتاد؟

راجر پاسخ داد: آن را امضا کرد.

تاورنر سرش را پیش آورد و پرسید:

- درست چه وقت و چگونه آنرا امضاء کرد؟

راجر ملتسانه به دوروبر خود نگریست و کلمنسی که به اتاق

آمده بود در پاسخ این نگاه شروع به صحبت کرد. بقیه هم انتظار داشتند او حرف بزند.

- می‌خواهید بدانید دقیقاً چه شد؟

- اگر محبت کنید خانم راجر؟

- پدرشوهرم وصیت‌نامه را روی میز گذاشت. از یکی از ما - فکر

می‌کنم راجر خواست که زنگ بزند. راجر این کار را کرد. جانسون در

پاسخ این زنگ به اتاق آمد، پدرشوهرم از او خواست ژانت ولمر

مستخدم آشپزخانه را هم صدا کند. پس از اینکه آنها به اتاق آمدند او

وصیت‌نامه را امضا کرد و از آنان خواست که زیر امضایش را امضا

کنند.

آقای گیتسکیل گفت:

- درستش هم همین است. وصیت‌نامه باید بوسیله‌ی وافی و دونفر

شاهد در یک جا و یک زمان امضاء شود.

تاورنر پرسید: سپس؟

- پدرشوهرم از آنان تشکر کرد و آنان از اتاق خارج شدند. سپس آن

را برداشت و در پاکت بزرگی گذاشت. متذکر شد که روز بعد آن را برای آقای گیتسکیل خواهد فرستاد.

سربازرس به اطراف اتاق نگرست و گفت:

- همه‌ی شما همین را می‌گوئید؟ که دقیقاً این اتفاقات افتاد؟

صدای مهمهمی موافقت برخاست.

- شما گفتید وصیت‌نامه روی میز بود، کدام یک از شما به میز

نزدیک‌تر بود و چقدر؟

- خیلی نزدیک نبودیم. نزدیکترین ما به آن در فاصله‌ی پنج یا شش

پا بود.

- وقتی آقای لئونیدز وصیت‌نامه را برای شما خواند، خودش

پشت میز بود؟

- بله.

- قبل از اینکه آنرا امضا کند از جا برخاست یا از پشت میز دور

شد؟

- نه.

- وقتی مستخدمها امضا می‌کردند می‌توانستند آنرا بخوانند؟

- نه، پدرشوهرم یک صفحه کاغذ روی قسمت بالای نوشته

گذاشت.

فیلیپ گفت: بسیار کار صحیحی بود. مراتب وصیت‌نامه ربطی به

مستخدمها نداشت.

تاوورنر گفت:

- می‌فهمم ... دست‌کم نمی‌دانم که

با حرکتی ناگهانی پاکت بزرگی را به دست گرفت و خم شد تا آنرا

به وکیل بدهد.

- نگاهی به آن ببندازید و بگوئید ببینیم چیست.
آقای گیتسکیل سند تاشده‌ای از داخل آن بیرون کشید و به تندی
و با تعجب به آن نگاه کرد و آنرا زیرورو کرد.

- حیرت‌آور است. اصلاً... نمی‌فهمم. ممکن است سؤال کنم این
سند کجا بوده است؟

- توی گاوصندوق داخل اوراق دیگر آقای لئونیدز.

راجر گفت: موضوع چیست؟

- راجر این وصیت‌نامه‌ای است که من برای امضاء پدرتان آماده
کرده بودم. ولی نمی‌فهمم پس از اینکه همه‌ی شما گفتید امضاء شده،
چرا بدون امضا است.

- بله؟ خیلی خوب، فکر می‌کنم پیش‌نویس آن است.

وکیل گفت: خیر، آقای لئونیدز پیش‌نویس اصلی را به من
برگرداند. بعد من وصیت‌نامه را تنظیم کردم.
با انگشتانش روی آن کوبید و گفت:

- این وصیت‌نامه را - و برای امضاء نزد او فرستادم. برطبق گواهی
خودتان او آن را جلوی همه امضاء کرد. دو نفر شاهد هم امضاهایشان
را پایش گذاشتند - و هنوز این وصیت‌نامه امضاء نشده است.
فیلیپ با تحرک بیشتری که تا آن وقت از او ندیده بودم و با حیرت
گفت:

- اما این غیرممکن است!

تاوورنر پرسید: آیا بینایی پدرتان خوب بود؟

- چشمش آب آورده بود، با نمره‌ی زیاد از عینک استفاده می‌کرد،

البته برای خواندن.

- آن شب عینک زده بود؟

- حتماً، تا امضاء نکرد عینکش را برنداشت. فکر نمی‌کنم اشتباه

کنم؟

کلمنسی او را تأیید کرد.

و شما اطمینان دارید که هیچ کس قبل از امضاء به میز نزدیک نشد؟

ماگدا در حالیکه اطرافیان را می‌پائید با حیرت گفت: حالا می‌فهمم

که کسی نتوانست دوباره آنرا ببیند.

سوفیا گفت:

- هیچ کس به میز نزدیک نشد. پدر بزرگ در تمام مدت پشت میز

نشسته بود.

- میز در وضعی بود که اکنون هست؟ نزدیک در یا پرده‌ای نبود؟

- همانجا بود که اکنون هست.

تاوورنر گفت:

- دارم سعی می‌کنم بفهمم آیا چیزی جابجا شده است یا نه. یک

چیزی باید جابجا شده باشد. آقای لئونیدز به خیال خود داشته

سندی را که بلند خوانده امضاء می‌کرده است.

راجر پرسید:

- امضاء پاک نشده است؟

- نه آقای لئونیدز، اثری از پاک‌شدگی نیست. یک امکان دیگر

هست و آن این سندی نیست که بوسیله‌ی آقای گیتسکیل برای آقای

لئونیدز فرستاده شده و در حضور همه‌ی شما امضا گردیده است.

آقای گیتسکیل گفت:

- برعکس، قسم می خورم که این سند اصلی است. یک کمی از گوشه‌ی بالای طرف چپ آن پاره شده است. من آن موقع متوجه شدم.

اعضاء خانواده با گنجی به یکدیگر می نگرستند.

آقای گیتسکیل گفت:

- عجیب ترین چیزی که دارم می بینم، در تمام عمرم کاملاً بی سابقه بوده است.

راجر گفت:

- محال است. ما همه حاضر بودیم، چیزی اتفاق نیفتاد.

خانم دوهاویلند سرفه‌ی خشکی کرد و گفت:

- هیچ خوب نیست چیزی که اتفاق افتاده آدم بگوید نمی توانسته

اتفاق بیفتد. در حال حاضر چه باید کرد؟ این چیزی است که می خواهم بدانم.

گیتسکیل به حالت وکیل دقیق و کنجکاوی درآمد و گفت:

- باید اوضاع را به دقت بررسی کرد. البته این سند، تمام

وصیت نامه‌های قبلی را لغو می کند. شهود زیادی وجود دارند که همه

دیده اند آقای لئونیدز چیزی را که مطمئناً این وصیتنامه می باشد با

سلامت کامل امضاء کرده است. خیلی عجیب است، این یک

مسئله‌ی کاملاً غیرعادی است.

تاوورنر به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- معذرت می خواهم از اینکه مزاحم وقت نهار شما شدم.

فیلیپ خواهش کرد: سربازرس نمی مانید با ما نهار بخورید؟

- متشکرم آقای لئونیدز، باید در سوینلی دین به ملاقات دکتر

«گری» بروم.

فیلیپ رو به وکیل کرد.

- شما با ما نهار بخورید گیتسکیل؟

- متشکرم فیلیپ.

همه از جا برخاستند. من خود را به سوفیا رساندم و آهسته

پرسیدم: من بروم یا بمانم؟

- فکر می‌کنم بروی بهتر باشد.

به آرامی به دنبال تاورنر از اتاق خارج شدم. ژوزفین داشت بر

سردری که به قسمت عقب خانه باز می‌شد تاب می‌خورد. وانمود

می‌کرد که سخت به کاری مشغول است مرا که دید گفت:

- پلیس‌ها احمقند.

سوفیا از اتاق پذیرائی بیرون آمد.

- داشتی چکار می‌کردی ژوزفین؟

- به «نه‌نه» کمک می‌کردم.

- گمان کنم داشتی پشت درگوش می‌کردی.

ژوزفین ادای او را درآورد.

- این بچه هم برایمان مشکلی شده است.

۱۱

در «اسکاتلند یارد» به اتاق پدرم رفتم تا در آنجا تاورنر را ببینم و با هم

گزارش آن حادثه‌ی به ظاهر غم‌انگیز را تمام کنیم.
او گفت:

- بفرما، تمام گزارش‌ها را رسیدگی کرده‌ام اما چیزی دستگیرم نمی‌شود. ابدأ هیچ چیز! نه مدرکی، نه انگیزه‌ای. هیچ یک از آنها از نظر مالی در مضیقه نیستند. آنچه هم درباره‌ی زن و رفیق جوانش دستگیرمان شده این است که وقتی برایش جای می‌ریزد چشمهای بره‌وارش را به او می‌دوزد.

- بیا تاورنر، بیا من یک کمی بیشتر از اینها برایت دارم.
- راستی؟ بیشتر می‌دانی؟ بسیار خوب آقای چارلز چه می‌دانی؟
نشستم و سیگاری روشن کردم و همه‌ی اطلاعاتم را در اختیارش گذاشتم:

- راجر و همسرش نقشه داشته‌اند که سه‌شنبه‌ی آینده فرار کنند.
راجر و پدرش در روز حادثه مشاجره‌ی شدیدی داشته‌اند. لئونیدز پیر متوجه اشتباهی شده و پسرش را مقصر دانسته است.
تاورنر سرخ شد:

- از کجا این اخبار را کسب کردی؟ اگر از مستخدمها....
- از مستخدمین این اخبار را درنیاورده‌ام. از خبرگزاری خصوصی اطلاعات دستگیرم شد.

- یعنی چه؟
- باید بگویم برطبق بهترین کتابهای پلیسی، آن دختر بچه یا بهتر است بگویم آن جانور، فهمیده که پلیس چیزی دستگیرش نشده است. همچنین فکر می‌کنم آن کارآگاه خصوصی چیزهای دیگری هم در آستین دارد.

تاورنر دهانش را باز کرد اما دوباره بست. آنقدر سؤال داشت که نمی دانست از کجا شروع کند.

- راجر! پس راجر است، نه؟

تا حدی ناراحت شدم. از راجر لئونیدز خوشم آمده بود. آن اتاق راحت و مطبوع، آن رفتار متین و دوستانه در نظرم مجسم شد. دلم نمی خواست رد او را در اختیار تعقیب کنندگان بگذارم. البته ممکن بود تمام اطلاعات ژوزفین درست نباشد. شک داشتم.

- پس آن بچه این مطالب را برایت گفت؟ انگار از تمام اتفاقاتی که در خانه روی می دهد، باخبر است.

پدرم با خونسردی گفت:

- بچه ها معمولاً کنجکاوند.

- این اطلاعات اگر درست باشد تمام وضعیت را تغییر می دهد. اگر آنطور که ژوزفین می گوید راجر از شرکت تهیه مواد غذایی اختلاس کرده باشد، امکان دارد که می خواسته است پیرمرد را ساکت کند. و قبل از اینکه حقیقت روشن شود از انگلستان بگریزد. امکان دارد راجر خودش را قادر به تحمل کیفر یا تعقیب نمی دیده است.

قرار شد فوراً تحقیقاتی درباره ی وضع شرکت مواد غذایی بعمل آید. پدرم خاطرنشان کرد که اگر موضوع صحت داشته باشد، سروصدای زیادی براه خواهد افتاد. مؤسسه بزرگی است. خیلی ها گرفتار می شوند.

تاورنر گفت: اگر در خیابان «کویر»^۱ باشد می توانیم به راحتی اطلاعات به دست بیاوریم. پدر راجر را احضار می کند. راجر

سکوت را می شکند و اعتراف می کند براندا لئونیدز خارج از خانه و سینما بوده است. فقط راجر می بایست از اتاق پدر خارج شود به حمام برود و یک شیشه انسولین را خالی کند. آنرا با محلول قوی چشم پر کند. یا همسرش ممکن است ترتیب این کار را داده باشد. او می گوید در آن روز در پی پیپ راجر به آن قسمت از ساختمان رفته است. چون راجر پیپ را آنجا جا گذاشته بوده است. اما او می توانسته قبل از اینکه براندا برگردد و تزریق را انجام بدهد، دست به این کار بزند.

سری به تأیید تکان دادم.

- بله، من خیال می کنم او این کار را کرده است. او برای اجرای هر امری بحد کافی خونسرد است! و من در واقع فکر نمی کنم راجر لئونیدز از سم استفاده کرده باشد - نقشه ی قتل با انسولین بیشتر حالت حيله ای زنانه دارد.

پدرم خونسرد گفت: خیلی از مردها هم با سم آدم می کشند. تاورنر گفت: آه، رئیس. پس این طور، پس حالا دیگر می دانیم، نه؟ مرد کهنه کار باز گفت: «پریچارد»! هم جا عوض کن خوبی بود. بگذار بگوئیم هردو در این امر دست داشته اند.

تاورنر بیرون رفت. پدرم روبه من کرد و گفت:

- مثل «لیدی مکبث»^۲. چارلز این قضیه تأثیری چنین روی تو ندارد؟

من آن اندام ظریف و خوش ترکیب را ایستاده در پای پنجره اتاق آن

1 - Pritchard

2 - Lady Macbeth

دو شخصیت نمایشنامه مکبث اثر بجاماندنی شکسپیر که با کمک هم مکبث را کشتند.

چنانی بنظر آوردم. گفتم: نه کاملاً. لیدی مکبث اصولاً زنی طماع بود. تصور نمی‌کنم کلمنسی لئونیدز اینطور باشد. فکر نمی‌کنم او دوست داشته باشد برای پول و ثروت خود را به دردرس ببندازد. اما بخاطر حفظ شوهرش ممکن است زحمت این کار را بخود بدهد.

- به آن دلیل بله. و او حتماً می‌تواند - قادر است بی‌رحم باشد. «انواع مختلف بی‌رحمی» این آن عبارتی است که سوفیا گفته بود. سرم را بلند کردم. دیدم که پیرمرد مرا می‌نگرد. چه در سرت می‌گذرد، چارلز؟

چیزی به او نگفتم. روز بعد احضار شدم و دیدم که پدرم و تاورنر با هم هستند. تاورنر هیجان‌زده و خوشحال به نظر می‌رسید. پدرم گفت: مؤسسه تهیه مواد غذایی ورشکست شده است. تاورنر گفت: هر لحظه ممکن است سروصدای آن بلند شود. گفتم: دیشب دیدم که سهام تنزل کرده است. اما مثل اینکه امروز صبح وضع بهتر شده بود.

تاورنر گفت: ما مجبور بودیم از گوشه و کنار اطلاعات به دست بیاوریم. نه رسمی و مستقیم. مواظب بودیم کنجکاوای مردم جلب نشود. منبع اطلاعات ما کاملاً خصوصی است. این اطلاعات کاملاً روشن است. مؤسسه تهیه مواد غذایی در شرف ورشکستگی است و احتمال می‌رود از عهده‌اش بر نیاید. حقیقت اینکه این شرکت سالها به غلط اداره شده است.

- بوسیله‌ی راجر لئونیدز؟

- بله، می‌دانی که اختیار تام با او بوده است.

- و او پول و سرمایه را خودش بالا کشیده است....

تاورنر گفت: نه. ما نمی‌گوئیم او برداشت کرده. بی‌پرده بگویم، ممکن است او یک قاتل باشد اما کلاه‌بردار نیست. کاملاً ساده‌لوح - بی‌فکر و نادان است. نمی‌شود فکرش را کرد. به جایی که نباید جنس صادر کند فرستاده است وقتی باید جنس بفرستد، دست نگه داشته است. برای افرادی که باید مأمور و مسئول بگذارد، نگذاشته است. مرد ساده‌لوح و خوش‌باوری است. به افراد ناجور اعتماد کرده است و وقت و بی‌وقت اشتباه کاری.

پدرم گفت: از این آدم‌ها زیادند. آنان در واقع احمق نیستند، مردم را نمی‌شناسند. بی‌موقع و غلط تحت تأثیر قرار می‌گیرند. همین.

تاورنر گفت: چنین آدمی اصلاً نباید تجارت کند.

پدرم گفت: اگر پسر اریستاد لئونیدز نمی‌بود، اصلاً تجارت نمی‌کرد. وقتی پیرمرد آن تشکیلات را به او تحویل داد مؤسسه کاملاً سرپا و بارونق بود. مثل یک معدن طلا! فکر می‌کردی او فقط باید بنشیند و تماشا کند. کارها خودبخود و به نحو احسن انجام می‌شد.

پدرم سری به مخالفت تکان داد و گفت: نه، هیچ دستگاهی خودبخود نمی‌چرخد. پیوسته باید تصمیماتی گرفته شود. یک نفر از این جا کم شود، یکی در آن جا اضافه شود. تدابیری تازه بریزند. اما در این جا با کارگردانی راجر لئونیدز کارها همیشه خراب از آب درآمده است.

تاورنر گفت: درست است. او آدم دل‌رحم و باوفایی هم هست. مثلاً افراد بی‌مصرف و مزاحمی را سرکار نگه می‌دارد فقط برای اینکه به آنان علاقه‌مند است. یا به این دلیل که سابقه خدمتشان زیاد است. و دیگر اینکه گاهی عقاید کاملاً غیرعملی دارد و اصرار دارد این نظرات

علیرغم خرج و هزینه زیادی که دارند اجرا شوند.

پدرم اتمام حجت کرد: اما جنایتکار نیست؟

- نه، نیست.

پرسیدم: پس چرا قتل...؟

تاوورنر پاسخ داد: ممکن است او ساده لوح باشد اما آدم رذلی نیست - در حالیکه نتیجه‌ی هردو یکی بوده یا تقریباً یکی بوده است. تنها چیزی که می‌تواند مؤسسه را نجات بدهد یک پول هنگفت است. (به دفترش نگاه کرد): حداقل تا چهارشنبه آینده.

- چنین پولی را او به ارث می‌برد، یا گمان می‌کرده است با وصیت

پدر به ارث خواهد برد.

- دقیقاً همین طور است.

- اما او نمی‌توانسته این پول را نقد کند.

- نه، اما از اعتبارش استفاده می‌کرده است - فرقی نمی‌کند.

مرد کهنه کار سری تکان داد و گفت: ساده تر نبود به سراغ لئونیدز پیر برود و تقاضای کمک کند؟ و خیال می‌کنم، پیرمرد درخواست او را رد می‌کند. و از اینکه پول بی‌زبان را به هدر بدهد، امتناع می‌ورزد. فکر کردم تاوورنر راست می‌گوید. اریستاد لئونیدز برای نمایش ماگدا کمکی نکرده بود. گفته بود گیشه‌ی موفقی ندارد. وقایع و جریانات ثابت کرد که حق با اوست. نسبت به خانواده اش فرد سخاوتمندی بود ولی آدمی نبود که روی تعهدات بی‌فایده پول خرج کند. شرکت مواد غذایی با هزاران پوند کار می‌کرد، شاید هم صدها هزار. و او از کمک امتناع کرده بود. پس تنها راه برای نجات راجر مرگ پدرش بود. بله، حتماً. در این مورد حداقل یک انگیزه وجود دارد.

پدرم به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- از او خواسته‌ام به این جا بیاید، الان می‌رسد.
- راجر؟
- بله.

زیر لب گفتم: عنکبوت به مگس می‌گوید، «ممکن است چند دقیقه به اتاق نشیمن بنده تشریف بیاورید؟!»

تا ورنر به تندی گفت: ما تمام احتیاط‌های لازم را می‌کنیم.
ترتیب جلسه داده شد. یک منشی تندنویس هم در نظر گرفته شد. سروصدائی بگوش رسید و کمی بعد راجر لئونیدز وارد اتاق شد. او با علاقه وارد اتاق شد و ناشیانه روی صندلی نشست. باز هم به یاد یک سگ باوفا افتادم. باز هم مضرت‌تر شدم که او قاتل نیست. او این عمل را انجام نداده است. او آدمی نیست که محتوی شیشه قطره چشم را در «انسولین» ریخته باشد. چون اگر اینکار را کرده بود لاقلاً آن را می‌شکست. دور می‌انداخت یا به طریقی دیگر عمل می‌کرد. نه، کلمنسی نقش اصلی را داشته است و شاید همسرش هم با او همدست بوده است. راجر بی‌درنگ شروع به صحبت کرد:

- می‌خواستید مرا ببینید؟ چیزی فهمیده‌اید؟ سلام چارلز، متوجه تو نشدم. چه خوب که این جا هستی. اما آقای آرتور لطفاً بگوئید ببینم که....

چه دوست نازنینی - راستی که خیلی خوش قلب است. اما خیلی از قاتلین دوستان نازنینی بوده‌اند. این را دوستان آن قاتلین پس از کار متحیرانه آنان گفته‌اند. با لبخندی به او خوش آمد گفتم. پدرم خیلی رسمی پرسشهای اداری را شروع کرد. راجر لئونیدز همه را با اشتیاق

و عجولانه پاسخ می داد. لبخند نامحسوسی بر لبان سربازرس تاورنر دیدم و افکارش را خواندم.

«این جور مردان همیشه از خود مطمئن هستند. هرگز اشتباهی از آنان سر نمی زند. زیادی زیرک هستند!» گوشه ای نشستم و گوش دادم. پدرم گفت: آقای لئونیدز از شما خواهش کردم این جا بیائید نه برای اینکه اخبار خوشی به شما بدهم بلکه می خواستم اطلاعاتی از شما کسب کنم، اطلاعاتی که از پیش می دانستید و از ما دریغ کردید. راجر لئونیدز متعجب شد: مضایقه کردم؟ من که همه چیز را برای شما گفتم، همه چیز را!

- فکر نمی کنم. شما در بعد از ظهری که او مُرد گفتگوئی با او داشته اید.

- بله، بله. با او چای صرف کردم - گفتم.

- بله به ما گفتید. اما موضوع صحبتتان را نگفتید.

- ما... فقط حرف زدیم.

- درباره ی چه؟

- کارهای روزانه... خانه، سوفیا....

- درباره ی مؤسسه مواد غذایی چه؟ ذکری از آن نشد؟

امیدوار بودم ژوزفین تمام داستان را از خودش ساخته باشد. از

طرفی هم اگر این طور می بود همه ی امیدها از بین می رفت.

قیافه ی راجر تغییر کرد. در یک لحظه علاقه و اشتیاق او به چیزی که آشکارا می شد نو میدی نامیدش مبدل شد.

- آه خدای من.

او در صندلی فرو رفت و صورتش را با دستهایش پوشاند.

تاورنر مثل گربه‌ای سیر و راضی لبخند زد.

- آقای لئونیدز، شما با ما روراست نبودید.

- چطور از قضیه باخبر شدید؟ فکر می‌کردم هیچ‌کس نمی‌داند.

- نمی‌دانم چگونه کسی می‌تواند از این امر باخبر شود.

- ما امکاناتی داریم که از کارها باخبر می‌شویم، آقای لئونیدز. بهتر

است حالا حقایق را برای ما بگوئید.

- بله، بله. می‌گویم، چه چیز را می‌خواهید بدانید؟

- آیا مؤسسه مواد غذایی از لحاظ پولی در مضیقه است؟

- بله. در حال حاضر نمی‌توان کاری کرد، سروصدا بلند خواهد

شد. ای کاش پدرم پیش از اینکه از ورشکستگی مؤسسه باخبر شود از

بین می‌رفت. خیلی شرمنده‌اش هستم.

- این وضع می‌تواند دلیل جنایت باشد؟

راجر تکان خورد.

- نه در واقع این یک ورشکستگی است. ورشکستگی کاملاً

شرافتمندانه. اگر دارائی خود را به کار بیندازم که البته این کار را خواهم

کرد، دارندگان اعتبار از هر پوند بیست شلینگ دریافت می‌کنند. نه،

ناراحتی من از این است که پدرم را ناراحت کردم. او به من اعتماد

داشت، و این مؤسسه را برای من درست کرد. بزرگترین و دوست

داشتنی‌ترین مؤسسه‌اش را به من واگذار کرد. هرگز در کارم مداخله

نکرد. هیچ وقت نپرسید من چکار می‌کنم. او... بمن اعتماد داشت. و

من گذاشتم مؤسسه از دست برود.

پدرم با خشکی گفت:

- شما گفتید در این کار هیچ احتمال جنایت نیست؟ پس چرا شما

و همسرتان نقشه داشتید بی اطلاع به خارج بروید؟

- شما این را هم می دانید؟

- بله، آقای لئونیدز.

- اما شما درک نمی کنید آقا. من نمی توانستم با این حقیقت روبرو شوم. مثل این بود که از او درخواست کمک کرده باشم. گرچه می خواستم از او خواهش کنم مرا دوباره روی پاهایم نگهدارد. او - او خیلی به من علاقه داشت. می خواست کمک کند. اما من نمی توانستم قبول کنم. طاقت نداشتم، معنی اش این بود که یک بار دیگر باید شروع به خرابکاری کنم. من آدم بدی هستم، قدرت ندارم. من مردی که پدرم بود، نیستم. همیشه هم این را میدانستم. سعی کردم اما بی فایده. ای خدا خیلی بدبختم. نمی دانید چقدر بدبختم. سعی کردم از منجلا ب نجات پیدا کنم. امیدوار بودم که بتوانم. امیدوار بودم احتیاجی نباشد که آن پیرمرد عزیز چیزی از موضوع بفهمد. اما نشد، هیچ امیدی به خواباندن سروصدا نبود. همسرم کلمنسی فهمید. با نظرم موافقت کرد و با هم این نقشه را ریختیم که چیزی از موضوع به کسی نگوئیم و برویم و بعد سروصداها بلند شود. قصد داشتم یک نامه برای پدرم بگذارم. و همه چیز را در آن برایش بنویسم و به او بگویم تا چه حد شرمندehش هستم. از او بخواهم مرا ببخشد. خیلی به من محبت داشت... نمی دانید چقدر! اما دیگر خیلی دیر شده بود که او بتواند کاری برایم بکند. این - این کاری بود که می خواستم بکنم. نه اینکه از او خواهش کنم، خواهش کنم که کمک کند. قصد داشتم در یک جای دیگر دوباره از نو شروع کنم. روی پاهای خودم بایستم و زندگی ساده ای داشته باشم. کشاورزی، زراعت قهوه... میوه و فقط ضروریات

ساده و اولیه‌ی زندگی را داشته باشم. البته برای کلمنسی مشکل می‌شد اما او قسم خورد که به این چیزها اهمیت نمی‌دهد. او زن فوق‌العاده‌ای است، واقعاً شگفت‌انگیز است!

- می‌فهمم اما چه سبب شد که تصمیمتان را عوض کنید؟

- تصمیم را عوض کنم؟

- بله، چه باعث شد که نزد پدرتان بروید و درخواست کمک کنید؟ راجر به او خیره شد.

- اما من این کار را نکردم!

- حالا دیگر راست بگوئید آقای لئونیدز.

- اطلاعات شما غلط است. من پیش او نرفتم. او مرا احضار کرد.

فکر می‌کنم در شهر چیزهایی شنیده بود. او همیشه به موقع از همه چیز باخبر می‌شد. از من در این باره سؤالاتی کرد. البته من همه چیز را بروز دادم. به او گفتم این پول نیست که مرا ناراحت می‌کند، بلکه احساس سرافکندگی است. شرم از اینکه پس از آن همه اطمینانی که او به من داشت، نتوانستم کار کنم.

راجر با ناراحتی جابجا شد:

- پیرمرد عزیز من. شما نمی‌توانید تصور کنید تا چه اندازه با من

خوب و مهربان بود. هیچ اعتراضی نکرد، همه‌اش دلداری و مهربانی. گفتم کمک نمی‌خواهم، ترجیح می‌دهم مؤسسه را نداشته باشم و حتی از این جا بروم. همان طور که نقشه ریخته بودم. اما او گوش به این حرفها نمی‌داد. اصرار داشت مرا یاری کند و نجات بدهد، که دوباره مؤسسه روی پایش بماند و جان بگیرد.

تاورنر به تندی گفت:

- شما می خواهید باور کنیم پدرتان قصد داشت کمک مالی به شما بکند؟

- بله، او این کار را کرد. دلالتها و نماینده هایش را در این جا و آن جا خبر کرده بود و دستوراتی به آنها داده بود.

فکر می کنم ناباوری را در همه ی ما دید، زیرا داد زد:

- نگاه کنید هنوز نامه اش پیش من است. باید آنرا پست می کردم، ولی، ولی البته با شوکی که به سرم وارد شد فراموش کردم. احتمال دارد حالا در جیبم باشد.

کیفش را از جیب درآورد و شروع به جستجو کرد و بالاخره آنچه را که می خواست یافت. پاکت تمبرشده ای بود. کمی خم شدم و دیدم که به آدرس آقایان «گریتورکس»^۱ و «هانبری»^۲ است. - اگر حرفم را باور نمی کنید این را بخوانید.

پدرم پاکت را باز کرد. تاورنر هم پشت سر او ایستاد تا نامه را بخواند من طوری نشسته بودم که نمی توانستم آن را بخوانم. اما بعداً نامه را خواندم. در آن از آقایان گریتورکس و هانبری خواسته شده بود برای پاره ای مذاکرات آماده شوند و برای بهبود بخشیدن به وضع مؤسسه مواد غذایی و کارهای مربوط به آن یکی از اعضاء خود را بفرستند. بعضی قسمت های نامه برایم نامفهوم بود اما کلاً هدفش روشن بود. اریستاد لئونیدز آماده بود تا دوباره مؤسسه را سرپا نگهدارد.

تاورنر گفت: آقای لئونیدز ما در برابر این نامه به شما رسید می دهیم.

راجر رسید را گرفت. از جا برخاست و گفت:

- کار دیگری ندارید؟ جریان را دانستید، نه؟

تاورنر گفت:

- آقای لئونیدز این نامه را به شما داد و سپس شما او را ترک کردید.

بعد چکار کردید؟

- فوراً به ساختمان خود رفتم. همسرم همان وقت از راه رسیده بود.

نظر پدرم را برایش گفتم. آه که چقدر پدرم خوب و مهربان بود! من... من واقعاً نمی دانستم دارم چکار می کنم.

- و پدرتان حالش بهم خورد... چه مدت بعد؟

- اجازه بدهید ببینم. نیم ساعت و شاید یک ساعت بعد. براندا

سراسیمه آمد. وحشت زده بود. گفت که او بی حال است. من... من دویدم و با او رفتم. اما من پیش از این تمام این جریان را برای شما گفته ام.

- در مدت آخرین ملاقاتتان آیا به حمام که وصل به اتاق پدرتان

است، رفتید؟

- فکر نمی کنم، نه. نرفتم چرا نمی توانید فکر کنید که من....

پدرم جلوی این خشم ناگهانی را گرفت. زیرا از جا برخاست،

دستهایش را بهم کوبید و گفت:

- متشکرم آقای لئونیدز. شما خیلی کمک کردید. اما باید قبلاً این

مطالب را برای ما می گفتید.

در پشت سر راجر بسته شد. از جا برخاستم و آمدم تا نامه را که

روی میز پدرم بود بخوانم.

تاورنر با امیدواری گفت: ممکن است کاغذبازی و سندسازی باشد.

پدرم گفت: شاید، ولی فکر نمی کنم. و گمان می کنم قضیه را

همان طور که هست باید بپذیریم. لئونیدز پیر حاضر بود پسرش را از بدبختی بیرون بیاورد. با زنده بودن او این کار بهتر انجام می شد تا پس از مرگش به دست راجر. خصوصاً که وصیت نامه هم پیدا نشده و در نتیجه رقم سهم الارث راجر هم خودش مسئله ای است. یعنی زمان لازم دارد و مشکلات فراوان است. پس ناچار سروصدای مؤسسه بلند می شد. نه تاورنر، راجر و همسرش هیچ انگیزه ای برای برداشتن پیرمرد از سر راهشان نمی توانند داشته باشند. بلکه برعکس....

او مکث کرد. مثل اینکه فکری به خاطرش رسیده باشد. مجدداً گفت:

- برعکس.

تاورنر پرسید: رئیس چه می خواهید بگوئید؟

مرد کهنه کار آهسته گفت: اگر اریستاد لئونیدز بیست و چهار ساعت دیگر زنده بود وضع راجر روبراه شده بود. ولی او این بیست و چهار ساعت را زندگی نکرد. ناگهان به وضع غم انگیزی در کمتر از یک ساعت از بین رفت.

تاورنر گفت: هوم... فکر می کنید یکی از افراد خانه میل داشته راجر ورشکست بشود؟ کسی که به منافع مالی اش لطمه می خورده است؟ احتمال دارد، نه؟

پدرم پرسید: از بابت وصیت نامه وضع چگونه است؟ دقیقاً چه کسی اموال لئونیدز را صاحب می شود؟

تاورنر آهی کشید و گفت:

- شما که می دانید وکلا چه آدم هائی هستند. هرگز نمی توان یک پاسخ سراسر است از آنها درآورد. یک وصیت نامه ای از پیش هست.

موقعی که ازدواج دومش را انجام داده آنرا تنظیم کرده است. در این وصیت نامه همین رقم برای براندا کنار گذاشته شده است، برای خانم دو هاویلند تقریباً مبلغ کمتری و مابقی بین راجر و فیلیپ تقسیم می شود. تصور می کنم حالا که این وصیت نامه امضاء نشده است باید روی قبلی عمل کرد. اما گوئی به این سادگی نیست. اول اینکه تنظیم کننده ی وصیت نامه ی جدید، قبلی را از بین برده است. شهودی که آنرا امضا کرده اند، حاضرند. تصمیم واصی هم روشن است. اگر معلوم شود که او بدون وصیت مرده قضیه مشکوک به نظر می رسد. یعنی ظاهراً بیوه ی او صاحب کل ثروت می شود.

- پس اگر وصیت نامه ناپدید شود، براندا لئونیدز اولین کسی است

که از این امر سود می برد؟

- بله اگر کاسه ای زیر نیم کاسه باشد، ممکن است که براندا را در پایان آن یافت. اما واضح و روشن است که کاسه ای زیر نیم کاسه است، و متحیرم که این کار چطوری صورت گرفته است.

من هم نمی فهمیدم، گمان می کنم همگی به طور عجیبی از درک مطلب عاجز بودیم. برای دریافتن واقعیت تلاش و جستجو می کردیم اما از زاویه ای غلط.

۱۲

سکوت کوتاهی پس از خروج تاورنر ایجاد شد.

گفتم: پدر قاتل ها چه جور آدم هائی هستند؟
مرد کهنه کار متفکرانه مرا پائید. آنقدر خوب یکدیگر را درک
می کردیم که وقتی این سؤال را مطرح کردم او دقیقاً پی برد به چه
می اندیشم. خیلی جدی پاسخ آن را داد:

- بله، اکنون مهم این جاست، خیلی مهم. تو به چگونگی قتل
نزدیک شده ای اما این توان را نداری که آن را از جنبه های خارجی
قضیه بررسی کنی.

من همیشه از روی علاقه و به عنوان دوستدار حرفه کارآگاهی به
موضوعات جنائی که در دایره ی بازجوئی اداره پلیس مطرح بود، نگاه
می کردم. اما همان طور که پدرم می گفت، همیشه میل داشتم از خارج،
موضوع را بررسی کرده و به اصل قضیه برسم. مثل شخصی که اشیاء را
از پشت ویتترین مغازه ها می بیند و می پسندد. اما اکنون سوفیا خیلی
زودتر از من پی برده بود این قتل در زندگی شخصی من، عامل مهمی
شده است.

مرد کهنه کار ادامه داد:

- نمی دانم آیا درست است من پرسش تو را پاسخ بدهم یا نه.
می توانم تو را نزد دو نفر روانشناس که با ما همکاری دارند، بفرستم.
تا ورنه هم می تواند همه ی علائم اصلی را در اختیار تو بگذارد. اما فکر
می کنم می خواهی من شخصاً تو را با آنچه که در اثر تجربیاتم درباره ی
یک جانی بدست آورده ام راهنمایی کنم؟

با سپاسگزاری گفتم: این آن چیزی است که می خواهم.

پدرم با انگشتش دایره ی کوچکی روی میز کشید.

- قاتل ها چه شکلی هستند؟ بعضی از آنها لبخند ملال انگیزی بر

کنج لب دارند... و رویهم رفته آدمهای مهربانی به نظر می‌رسند.
یکه خوردم و متعجب.

او گفت: آه بله. دوستان مهربانی مثل من و تو - یا مانند آن شخصی که هم‌اکنون از این جا رفت. یعنی راجر لئونیدز. میدانی قتل مانند جرمی است که از روی علاقه انجام می‌دهند. البته من از نوع قتلی که در ذهن توست صحبت می‌کنم، نه مناسبت‌های آدمکشی و حرفه‌ای. اغلب آدم احساس می‌کند شاید این اشخاص معمولی و تصادفی دست به قتل زده‌اند. یعنی در تنگنا بوده‌اند. یا به شدت نیاز به چیزی مثل پول یا زن باعث شده که آدم کشته‌اند، چرا که به آن نیاز دست یابند. خودداری و پرهیزی که ما از خود نشان می‌دهیم، در آنان نیست. میدانی، یک بچه میل و خواست خود را بدون ناراحتی بر زبان می‌آورد. وقتی بچه‌ای از گربه‌اش عصبانی است می‌گوید «تو را می‌کشم» و با چکش بر سر آن گربه می‌کوبد... و بعد قلبش می‌شکند. زیرا که گربه دوباره زنده نمی‌شود. خیلی از بچه‌ها سعی می‌کنند خواهر و برادرهای نوزاد و کوچولوی خود را از گهواره بیرون بیاورند یا آنان را خفه کنند. زیرا که آن بچه‌های کوچک حقشان را غصب کرده‌اند. در خوشی و تفریح یا برنامه‌های آنان مداخله می‌کنند. ولی خیلی زود متوجه می‌شوند که کار غلطی انجام داده‌اند. یعنی - یعنی درمی‌یابند که برای آن کار تنبیه خواهند شد. تا اینکه بعدها کم‌کم پی می‌برند که اشتباه کرده‌اند و نباید این کارها را بکنند. اما باید بگویم بعضی‌ها فطرتاً نادان باقی می‌مانند. آنها می‌دانند که قتل عمل غلطی است اما برای خودشان عیبی در انجامش نمی‌بینند. تا آنجا که تجربه کرده‌ام، فکر نمی‌کنم هیچ قاتلی واقعاً احساس ندامت کرده باشد و

شاید نمونه‌اش «هابیل» برادر «قابیل» باشد. قاتل‌ها عملشان جداست. آنان با دیگران فرق دارند. قتل عمل غلطی است... اما نه برای آنان. برای آنان این کار ضروری است. قتل برای مقتول تعیین شده... و تنها راهش همین است که او دست به قتل بزند و کار خودش را بکند.

پرسیدم: پدر فکر می‌کنی اگر کسی از لئونیدز پیر متنفر بوده، یعنی مدت‌ها از او نفرت داشته است، می‌تواند دلیلی برای قتل باشد؟
- فقط تنفر، تنفر محض؟ خیلی کم احتمال دارد. بایستی بگویم وقتی تو می‌گوئی «تنفر» استنباط من این است که علاقه و محبت شروع به کم شدن بکند. نفرت در اثر حسادت فرق می‌کند. این نوع نفرت، در اثر ابتلا به عجز و ناتوانی و خنثی‌سازی شکل می‌گیرد. همه می‌گفتند «کنستانس کنت» به برادر کوچولوش که او را کشت بی‌نهایت علاقه‌مند بود. اما او توجه و علاقه‌ای را که صرف آن برادر کوچک می‌شد، می‌خواست. فکر می‌کنم مردم بیشتر آنانی را از بین می‌برند و می‌کشند که بیشتر مورد علاقه‌شان است. تاکسانی که ازشان متنفرند. فقط به این دلیل اشخاصی را که دوست دارید، می‌توانند زندگی را برایتان غیرقابل تحمل کنند.

ادامه داد: اما مطالبی که گفتم زیاد تو را روشن نمی‌کند، می‌کند؟ اگر اشتباه نکنم آنچه که تو می‌خواهی بعضی نمونه‌ها و علائم کلی است که به کمک آنها بتوانی یک قاتل را از یک انسان به ظاهر عادی و معمولی تشخیص بدهی؟
- بله، همین‌طور است.

- دارم فکر می‌کنم که آیا نشانه ویژه‌ای می‌تواند وجود داشته باشد یا نه.

متفکرانه مکشی کرد و گفت:

- میدانی اگر باشد، باید بگویم این نشانه ویژه خودبینی است.

- خودبینی؟

- بله، هرگز به قاتلی برنخورده‌ام که بیهوده و باطل نباشد. این بیهودگی‌شان است که آنان را بسوی عمل خطا و غلط می‌کشاند. نه نفر از ده نفرشان این گونه‌اند. شاید وحشت دستگیر شدن را داشته باشند اما از راست‌راست راه رفتن و لاف زدن هم نمی‌توانند خودداری کنند. و اکثرشان اطمینان دارند که زرنگتر از آنند که گرفتار شوند. چیزی دیگری هم هست، قاتل میل دارد حرف بزند.

- حرف بزند؟

- بله. زیرا مرتکب قتل شدن، تو را در تنهایی عمیقی فرو می‌برد. دلت می‌خواهد در این باره با کسی حرف بزنی ولی نمی‌توانی. و این تو را وامی‌دارد که بیشتر میل به حرف زدن پیدا کنی. پس، اگر نتوانی درباره اینکه چگونه قتل کرده‌ای حرف بزنی، حداقل می‌توانی درباره خود قتل صحبت کنی، بحث کنی و... نظریه‌های بیشتری را پیشنهاد کنی. چارلز، اگر جای تو بودم به دنبال چنین آدمی می‌گشتم. دوباره برو آنجا. با همه آنان قاطی شو. وادارشان کن حرف بزنند. البته کار آسانی نیست، گناهکار و بی‌گناه، همه خوشحال می‌شوند با یک بیگانه صحبت کنند. زیرا بدینوسیله قادر خواهند بود حرفهایی را که نمی‌توانند با یکدیگر بگویند برای او بگویند و تعریف کنند. و در این هنگام می‌توانی آنان را مطالعه کنی، آنان را شناسایی کنی. در جنگ هم

بازجوها از این راه خائنین را شناسایی می کردند. و به همین دلیل به افراد دستور داده می شد اگر دستگیر شدند فقط نامشان، درجه شان و شماره شان را بگویند و حرف دیگری نزنند. اشخاصی که سعی می کنند اطلاعات غلط بدهند اغلب دچار لغزش می شوند و اشتباه می کنند. چارلز، آن زن را زیر نظر داشته باش و سعی کن به لغزش و خودافشایی او پی ببری.

بنابراین آنچه که سوفیا درباره «بی رحمی» در خانواده گفته بود برایش بازگو کردم - انواع بی رحمی ها. برای پدر جالب بود. گفت: بله، دختر محبوب تو چیزی در آنجا حس می کند. بیشتر خانواده ها سروصدا و اختلافاتی دارند. اکثراً تنها می توانند بر یک نقطه ضعف یا نارسائی خود غلبه کنند و آن را کنترل و مهار کنند. و احتمالاً نمی توانند کمبودها یا نقایص دیگر خود را که از یک نوع هم نیست، مهار کنند. وراثت مسئله جالبی است. بی رحمی دوهاویلندها را در نظر بگیر و چیزی را هم که عدم اصالت لئونیدزها می توان گفت در نظر بیاور... دوهاویلندها مردمان اصیل، تحصیل کرده و خوبی هستند. لئونیدزها هم خوبند چون گرچه صفات و اصالت دوهاویلندها را ندارند، مهربانند... و این دو، نسل جدیدی بوجود آورده اند که ویژه گیهای هر دو خانواده را داراست... منظورم را می فهمی؟

به این مسایل فکر نکرده بودم و اعتقادی هم نداشتم. پدرم ادامه داد: من نباید فکرت را مغشوش می کردم. وراثت موضوع کاملاً سردرگم و پیچیده ای است، نه. پسر، برو آنجا و کاری کن که با تو حرف بزنند. سوفیای تو در یک مورد کاملاً درست

می‌گوید. هیچ چیز به جز کشف حقیقت برای شما دونفر ضروری نیست. این امر باید برای شما روشن شود.

هنگامی که اتاقش را ترک می‌کردم، افزود: و مواظب آن بچه باش.

- ژوزفین؟ یعنی نگذارم از کاری که می‌کنم با خبر شود؟

- نه، منظورم این نیست. یعنی می‌گویم که... از او مراقبت کن. میل

نداریم حادثه‌ای برایش رخ دهد.

باو خیره نگریستم.

- ببین چارلز، قاتل خونسردی در یک جائی از آن خانه لانه کرده

است، ژوزفین کوچک تظاهر می‌کند که از بیشتر اموری که در آنجا

می‌گذرد باخبر است.

- او همه چیز را درباره‌ی وضع راجر می‌دانست - گرچه نتیجه‌گیری

می‌کرد که او یک کلاه‌بردار است، چیزهایی که می‌گفت کاملاً صحیح

بود.

- بله، بله. مدرک و گواه بچه بهترین مدرک و گواه است. همیشه این

را قبول دارم. البته محکمه‌پسند نیست. بچه‌ها تاب پرسشهای مستقیم

را ندارند. فقط نگاه می‌کنند و من و من می‌کنند و سپس می‌گویند چیزی

نمی‌دانند. بهترین موقع برای چیزی فهمیدن از بچه‌ها هنگامی است

که آنان به خودنمایی مشغولند. این همان کاری است که بچه نسبت به

توانجام داده است. خودنمایی، ابراز شخصیت. به همین طریق از او

حرفهای بیشتری بیرون بکش. از او سؤال نکن وانمود کن که فکر

نمی‌کنی او چیزی بداند. این روش او را بیشتر ترغیب و تشویق می‌کند.

اما دقت کن. ممکن است این دانسته‌های او برای ایمنی و سلامت

فردی دیگر خطر داشته باشد.



با احساسی از وجود جنایت و گناه در بین آن خانواده به خانه‌ی کج رفتم. (در ذهنم خانه را به این نام می‌خواندم.) گرچه نظر ژوزفین را درباره‌ی راجر برای تاوورنر گفته بودم، چیزی از گفته‌های او در مورد براندا و لارنس و نامه‌های عاشقانه‌شان برایش تعریف نکرده بودم.

خودم را راضی می‌کردم که این یک داستان است. و دلیلی ندارد که آنرا واقعی حساب کنم. اما کلاً میل عجیبی داشتم که در مورد براندالتونیدز تحقیق کنم و مدرک جمع‌آوری کنم. از طرفی تحت تأثیر موقعیت او در آن خانه قرار داشتم. که در جمع دشمنان محصور شده بود و همه با او به سردی رفتار می‌کردند. اگر چنین برنامه‌هایی وجود داشت تاوورنر و افرادش آنها را یافته بودند. میل نداشتم سبب ایجاد سوءظن در مورد آن بیچاره بشوم. افزون بر آن، او به من اطمینان داده بود که روابطی از آن قبیل بین او و لارنس وجود ندارد.

احساس می‌کردم بیشتر میل دارم حرفهای او را باور کنم تا حرفهای ژوزفین بداندیش و بدسیرت را. مگر نه این که براندا گفته بود ژوزفین کمتر آنجا می‌رود؟ به آسانی نمی‌توانستم مطمئن باشم ژوزفین کمتر آنجا برود. چشمهای سیاه گرد ریز و زیرکش در خیالم مجسم شد. به سوفیا تلفن کردم و پرسیدم: اشکال ندارد دوباره سری به آنجا بزنم؟

- حتماً بیا چارلز.

- اوضاع از چه قرار است؟

- نمی دانم، بد نیست. هنوز دارند خانه را می گردند. چه می خواهند؟
- نمی دانم.

- همه عصبی شده ایم. هرچه زودتر بیا. اگر با کسی حرف نزیم دیوانه می شوم.

هنگامی که به نزدیکی خانه رسیدم کسی در دیدرس نبود. کرایه تاکسی را پرداختم و رفتم. نمی دانستم اول زنگ بزنم یا سرزده داخل شوم. در ورودی باز بود. هنگامی که داخل می شدم، صدای آهی در پشت سرم شنیدم. به سرعت به عقب نگاه کردم. ژوزفین در حالی که گونه هایش با خوردن سیب ورم کرده بود، کنار دیوار باغ ایستاده بود و مرا می نگریست. به محض این که برگشتم او دور شد و به سمت دیگر حصار باغ رفت.

- چطوری ژوزفین؟

پاسخی نداد و پشت دیوار مخفی شد. از جاده باغ گذشتم و پیش او رفتم. روی یک نیمکت زنگ زده، ناراحت نشسته بود. پاهایش را تکان می داد و سیب را گاز می زد. با ناراحتی از وراء دایره چشمانش مرا نگاه می کرد. آن طور که از آن نگاه حالتی جز عداوت و دشمنی نمی توانستم احساس کنم. گفتم: ژوزفین باز هم آمدم این جا.

این شروع عاجزانه ای بود. اما متوجه شدم که سکوت ژوزفین و نگاه خیره اش تقریباً از حالت خشم خارج شد. نقشه سوق الجیشی من عالی بود، اما هنوز حرفی نمی زد. پرسیدم: سیب خوبی است؟

این بار او با ملایمت و فقط با دو کلمه جواب داد: سفت است.

- چه بد، من سیب سفت دوست ندارم.

- هیچ کس دوست ندارد.

- چرا وقتی حالت را پرسیدم با من حرف نزدی؟

- نمی خواستم حرف بزنم.

- چرا؟

ژوزفین از گاززدن دست کشید تا واضح تر حرف بزند. گفت: تو رفته ای همه چیز را به پلیس گفته ای.

یکه خوردم، اصلاً انتظار نداشتم. آه! منظورت ... در باره ...

- درباره عمو راجر.

به او اطمینان دادم و گفتم: ولی طوری نشده ژوزفین. آنان فهمیدند او کار بدی نکرده است.

ژوزفین نگاه خشمگینی به من کرد: چقدر نفهمی.

- متأسفم.

- من از بابت عمو راجر عصبانی نیستم. ناراحتم که رسم کار آگاهی را بلد نیستی. نمی دانی که هرگز تا آخرین لحظه نباید چیزی به پلیس گفت.

- آه، ژوزفین عزیز، حالا فهمیدم. خیلی متأسفم، واقعاً متأسفم.

- باید هم باشی. من به تو اعتماد کردم.

به او گفتم برای بار سوم متأسفم. ژوزفین کمی نرم شد. دوتا گاز دیگر به سیب زد. گفتم:

- پلیس تمام این مطالب را کشف می کند. من ... تو ... ما نمی توانیم چیزی را پنهان کنیم؟

- منظورت این است که چون دارد ورشکست می شود؟
طبق معمول او از موضوع کاملاً اطلاع داشت.
- تصور می کنم همین طور است.

- امشب می خواهند در این باره حرف بزنند. پدر، مادر، عمو راجر و خاله ادیت. خاله ادیت پول سهم خودش را به او خواهد داد. فقط هنوز سهمش را نگرفته - اما فکر نمی کنم پدر پول خودش را بدهد. پدر می گوید اگر راجر تو در دسر افتاده فقط خودش مقصر است. و فایده اش چیست که او پول خودش را به هدر بدهد. مادر هم نمی گذارد او این کار را بکند. او می خواهد پدر سرمایه اش را برای نمایش ادیت تامپسون بکار بیندازد. می دانی که، ادیت تامپسون عروسی کرد اما شوهرش را دوست نداشت. عاشق جوانی بود که در کشتی کار می کرد. اسم آن مرد «بای واترز» بود. پس از پایان نمایش به خیابان رفت و از پشت به او خنجر زد.

بار دیگر از اطلاعات کامل و پیوسته آن دختر در حیرت شدم. مخصوصاً با آن حالت نمایشی و در حالی که درباره موضوع گیج و سردرگم بود همه وقایع را سر بسته و در مجموع بیان می کرد.

ژوزفین گفت: درستش این است. شاید هم نمایش اصلی درست این طور نباشد. مثل جزیل.

آهی کشید و ادامه داد: ایکاش می دانستم چرا سگها کف دستهای او را نمی خورند.

گفتم: ژوزفین تو گفتی، یقین داری قاتل کیست؟
- خوب؟

- کیست؟

نگاه پست و اهانت آمیزی کرد.

- آهان، فهمیدم. تا آخر فصل آخر نمی گویی؟ حتی اگر قول بدهم

به سربازرس چیزی نگویم؟

- یک چندتایی دیگر هم مدرک لازم دارم.

ته سیب را به داخل استخر پرت کرد و افزود: به هر حال، به تو نمی گویم. هرکس می خواهی باش. می خواهی پلیس باش یا واتسون باش یا کس دیگر.

این توهین را به خود هموار کردم: خیلی خوب من واتسون هستم. حتی به واتسون هم اطلاعات کافی را می دادند.

- چی را؟

- حقایق را. اما واتسون از آن خبرها نتیجه گیری غلط می کرد. خوشت نمی آید ببینی من از آن اطلاعات و خبرهای تو نتیجه گیری غلط بکنم؟

او لحظه ای اغوا شد. اما سپس، سرش را تکان داد و گفت:

نه.

و افزود: به هر حال من از «شرلوک هلمز» خاطرجمع نیستم. این دیگر خیلی قدیمی شده، با گاریهای مخصوص حمل سگ دوروبر می گردند که قاتل را پیدا کنند.

- راجع به آن نامه ها به من چیزی نمی گویی؟

- کدام نامه ها؟

- که گفتی لارنس و براندا برای هم نامه می نویسند؟

- از خودم درآوردم.

- باور نمی‌کنم.

- آن را از خودم ساخته بودم. همیشه از خودم داستان می‌سازم. از این کارها خوشم می‌آید.

هر دو به هم خیره شدیم. گفتم: ببین ژوزفین. من مردی را در موزه می‌شناسم که خیلی از داستانهای انجیل مقدس را می‌داند، اگر از او بپرسم چرا سگها دستهای جزییل را نمی‌خورند، تو از نامه‌ها برایم می‌گویی؟

این بار او واقعاً تأمل کرد. در جایی نه چندان دوردست، صدای شکستن ترکه‌ای به گوش رسید. ژوزفین شمرده‌شمرده گفت: نه، نمی‌گویم.

شکست را پذیرفتم. نصیحت پدرم به یادم آمد. گفتم: بسیار خوب، این فقط یک بازی بود. البته که تو چیزی نمی‌دانی.

چشمان ژوزفین خیره شده بودند و در آزار دادن مقاومت می‌کردند. بلند شدم. گفتم: باید بروم سوفیا را ببینم. بیا برویم.

- می‌خواهم این جا بمانم.

- نه، بیا برویم.

خیلی خودمانی او را از زمین بلند کردم. آمد که اعتراض کند، اما طولی نکشید که به آرامی تسلیم شد. بی‌شک... از این بابت که میل داشت واکنش اهل خانه را با حضور من ببیند. چرا آن قدر علاقه داشتم او را به داخل ساختمان ببرم، در آن لحظه نمی‌دانستم. اما وقتی داشتیم از در ورودی می‌گذشتیم علت را متوجه شدم. در آن لحظه، ناگهان صدای شکستن ترکه دیگری را شنیدم.



از اتاق بزرگ پذیرائی صدای نجوا می آمد. تأمل کردم و داخل نشدم. در انتهای راهرو سرگردان ماندم. به فکرم رسید جستجویی بکنم. در ماهوتی روبرو را هل دادم. باز شد. راهروی تاریکی پشت در بود. در انتهای راهرو دری به آشپزخانه که بسیار بزرگ و روشن بود باز می شد. وسط در ورودی آشپزخانه پیرزن نسبتاً تنومندی ایستاده بود. پیش بند سفید بسیار تمیزی دربرداشت. و این می رسانید که در آشپزخانه همه چیز روبراه است. و این احساسی است که از دیدن آن «نه نه» خوب به شما دست می دهد. من سی و پنج سال دارم اما در برابر او، احساس بچه چهارساله ای را پیدا کردم. تا آنجا که می دانستم «نه نه» اصلاً مرا ندیده بود، اما او بی درنگ گفت: شما آقای چارلز هستید، نیستید؟ بفرمایید آشپزخانه و اجازه بدهید یک فنجان چای برایتان بریزم.

آشپزخانه بزرگ و دلبازی بود. پشت میز وسط آشپزخانه نشستم و «نه نه» برایم یک فنجان چای و دو تا بیسکویت در یک بشقاب آورد. بیشتر از هر وقت دیگر احساس کردم بار دیگر در شبانه روزی هستم. همه چیز خوب و مرتب بود... هراس تاریکی و ناآشنایی دیگر با من نبود. «نه نه» گفت: خانم سوفیا از آمدن شما خوشحال خواهد شد. کمی ناراحت و عصبی است. و با اوقات تلخ افزود: همه ناراحتند. به دوروبر نگاه کردم و گفتم: ژوزفین کو؟ او هم با من آمد.

«نَهَنِه» با ناراحتی گفت: دارد پشت درها گوش می دهد. و یا دارد در آن دفترچه سیاه مسخره که همیشه همراهش است چیز می نویسد. او باید می رفت مدرسه و با بچه های هم سال خودش بازی می کرد. من این را به خانم دو هاویلند گفتم. و ایشان هم موافق هستند... اما آقا می گفت برایش بهتر است در خانه باشد.

- تصور می کنم خیلی به او علاقه دارد.

- بله آقا، او به همه علاقه داشت.

با تعجب به او نگاه کردم و درحیرت بودم که چرا علاقه فیلیپ به بچه هایش در گذشته بوده است. «نَهَنِه» متوجه تعجب من شد و گفت: وقتی گفتم «آقا» منظورم آقای لئونیدز پیر بود.

تا آمدم واکنشی نشان بدهم، در به سرعت باز شد و سوفیا به آشپزخانه آمد. گفت: آه چارلز.

سپس رویش را به «نَهَنِه» کرد و گفت: آه «نَهَنِه»، خیلی خوشحالم که او اینجا آمده.

- می دانستم خوشحال می شوی عزیزم.

«نَهَنِه» ظرف و ظروف را جمع آوری کرد و آنها را به محل مخصوص ظرفشویی که در خارج از آشپزخانه بود برد و در را پشت سرش بست. از پشت میز برخاستم و به سوی سوفیا رفتم و گفتم:

- عزیزم چرا ناراحتی؟

- می ترسم چارلز، وحشت دارم.

- دوست دارم عزیزم. کاش می توانستم تو را از این جا دور کنم....

سری به انکار تکان داد و گفت: نه، این غیرممکن است. اول باید قضیه را بفهمیم. می دانی، دوست ندارم... من دوست ندارم حس کنم

کسی... کسی در این خانه که من می بینمش و هرروز با او حرف می زنم یک قاتل، یک آدم بی رگ و یک جانی حسابگر است.

نمی دانستم چه بگویم به شخصی مانند سوفیا نمی توانستم خاطر جمعی ها و دلداریهای ظاهری و بی معنی بدهم.

سوفیا گفت: اگر فقط آدم می دانست....

- بدی اش هم این است.

- می دانی از چه می ترسم؟ می ترسم هرگز نفهمیم چه کسی این کار را کرده است.

خیلی خوب درک می کردم چه می گوید. و من هم فکر می کردم ممکن است هرگز چیزی کشف نشود. یعنی کشف نشود چه کسی لئونیدز پیرا کشته است. به یاد نکته ای افتادم که می خواستم به دلیل اهمیتی که برایم داشت با سوفیا در میان بگذارم. گفتم: سوفیا بگو بدانم چند نفر در خانه از وجود قطره چشم خبر داشتند؟ منظورم این است که، یک - چند نفر خبر داشتند که او از این قطره استفاده می کند، دو - چند نفر می دانستند آن قطره سمی است و چه مقدار اگر مصرف شود کشنده است؟

- نمی دانم به چه فکر می کنی اما این کاری برای ما انجام نمی دهد. چون ما همه می دانستیم.

- خوب، تصور می کنم به طور کلی، بله. اما نه دقیقاً و مشروحاً که....
- ما همه چیز را مفصلاً می دانستیم. یک روز بعد از ظهر، بعد از نهار، برای صرف قهوه همه بالا، پیش پدر بزرگ بودیم. دوست داشت همه خانواده دوروبرش باشند. آن روز چشمهایش خیلی ناراحت بود. براندا قطره را آورد و یک قطره در هر چشم پدر بزرگ ریخت. و ژوزفین

که همیشه درباره هر چیزی سؤال می‌کند گفت: چرا روی شیشه نوشته «قطره چشم - خورده نشود» پدر بزرگ لبخندی زد و گفت: اگر براندا روزی اشتباهاً به جای انسولین به من قطره چشم تزریق کند، فکر می‌کنم نفسی می‌کشم و کبود می‌شوم و بعد، می‌میرم. می‌دانی، برای این که قلبم خیلی قوی نیست. پس ما باید مراقب باشیم براندا بجای انسولین ایزراین به من تزریق نکند، مگر نه؟

سوفیا کمی درنگ کرد و سپس گفت: ما همه گوش می‌کردیم. همه شنیدیم!

فهمیدم. احساسی ضعیف از ذهنم گذشت که محتاج اطلاعات بیشتری بود. و اکنون این طور به مغزم خطور می‌کرد که لئونیدز پیر دقیقاً خودش آن جوهر آبی را برای مرگ خود تهیه دیده بود. یعنی قاتل مجبور نبود برنامه بریزد و یا نقشه و حيله‌ای بیندیشد. راهی ساده برای مرگ توسط خود مقتول پیشنهاد شده بود.

نفس عمیقی کشیدم. سوفیا فکرم را خواند. گفت: بله، وحشتناک است، نیست؟

آهسته گفتم: یک چیز مرا تکان می‌دهد.

- خوب؟

- که حق با تو است. این شخص نمی‌تواند براندا باشد. او نمی‌تواند به آن نحو عمل کند. در حالی که شما همه حرفها را گوش کردید... و همه را به یاد دارید، او نمی‌توانسته چنین کاری بکند.

- نمی‌دانم چه بگویم. فقط می‌دانم گاهی در بعضی موارد گیج و حواس پرت است. نمی‌دانم حرفهایش یادت هست یا نه.

- نه آن قدر گیج. نه، او نمی‌تواند براندا باشد.

- تو نمی خواهی او براندا باشد، می خواهی؟
 چه می توانستم بگویم... نه، به راستی نمی توانستم بگویم. «بله، امیدوارم آن شخص براندا باشد.» چرا نمی توانستم؟ درست این احساس را داشتم که براندا یکه و تنها در یک جبهه، و دشمنی همگانی خانواده توانای لئونیدز در برابر او در جبهه مقابل. احساس مروت و مردانگی، احساس در برابر طرف ضعیفتر؟ در برابر شخص بی دفاع؟ نشستن او را، در آن لباس سیاه گرانبهای عزا، روی آن کاناپه به یاد می آوردم. لحن نومیدانه اش را... هراس چشمانش را! ناگهان «نه نه» از ظرفشویی برگشت. نمی دانم رشته صحبت ما را حدس زده بود یا نه. برای منصرف کردن ما گفت: راجع به قتل و این چیزها حرف می زنید؟ من که می گویم فراموش کنید. آن را به پلیس واگذار کنید. این کار آنان است، نه شما.

- آه، «نه نه»... درک نمی کنی که یکی در این خانه قاتل است....
 - این درست نیست، با شما هم عقیده نیستم. آیا در جلویی همیشه باز نیست؟ همه در و پنجره ها باز نیستند؟ جایی قفل و بند است...
 این وضع خانه، راهزنها و دزدها را به داخل نمی طلبد؟
 - این که دزد نبوده، چیزی دزدیده نشده، بعلاوه چرا باید یک دزد کسی را با سم به قتل برساند؟
 - خانم سوفیا، من نگفتم دزد آمده، فقط گفتم همه درها همیشه باز هستند. هرکسی می تواند از بیرون داخل خانه شود. اگر از من می پرسید کمونیستها بوده اند.

«نه نه» با رضایت سر تکان داد. سوفیا گفت:
 - لعنت بر شیطان. چرا توی این دنیا کمونیستها بخواهند پدر بزرگ

بیچاره را بکشند؟

- خوب، برای این که همه می گویند آنان در هرکاری دست دارند و بدجنس هستند. پس اگر کمونیستها نبوده اند، کاتولیکها بوده اند یا ماجراجوی سرخ پوش بابللی!
سری به نشانه پایان جمله اش تکان داد و دوباره به سوی ظرفشویی رفت.

من و سوفیا خندیدیم. گفتم: یک پیرزن مهربان و معتقد.
- بله، فکر می کنی نیست؟ بیا به اتاق پذیرائی برویم. یک گفتگوی خانوادگی در آنجا داریم. قرار بود شب صحبت کنیم اما زودتر شروع می کنیم.

- بهتر است من شرکت نکنم.
- اگر می خواهی با این خانواده وصلت کنی، باید ببینی در درون آن چه می گذرد.

- گفتگو درباره چیست؟

- کارهای راجر. مثل این که قبلاً از گرفتاری راجر آگاه شده ای و از درگیریهایش باخبری. اما دیوانه ای اگر فکر کنی او پدربزرگ را کشته است. چرا که او پدربزرگ را می پرستید.
- من واقعاً هم فکر نمی کنم راجر مقصر باشد. بلکه درباره کلمنسی فکر می کنم.

- تنها برای این که من این را در مغز تو کاشتم. در باره او هم اشتباه می کنی. فکر نمی کنم اگر راجر تمام ثروتش را هم از دست بدهد، کلمنسی ترتیب اثری بدهد. تازه او خوشحال هم می شود. او از مال دنیا خیلی متنفر است. بیا برویم.

وقتی من و سوفیا وارد اتاق شدیم، آنان حرفشان را قطع کردند و به ما خیره شدند. همه شان حضور داشتند. فیلیپ روی مبل ما بین پنجره ها نشسته بود. چهره خوش حالتش در هاله ای از برودت و خشونت فرورفته بود. مانند دادستانی بود که می خواهد حکم را بخواند. راجر روی مخده بزرگی نزدیک بخاری نشسته بود. او با موهایش بازی می کرد و آنها را بالای سرش مرتب می کرد. سرخ شده بود، شاید بحث کرده بود. کلمنسی پشت سر او و بالادستش نشسته بود. اندام باریکش برای آن مبل بسیار بزرگ، خیلی کوچک به نظر می رسید. به کسی نگاه نمی کرد. انگار سرگرم مطالعه تابلوهای روی دیوار بود. ادیت استوار و راست روی یکی از صندلیهای مخصوص پدر بزرگ نشسته بود. لبهایش را جمع و جور کرده بود و با نیرویی باورنکردنی، تندتند چیزی می بافت. زیباترین و دیدنی ترین منظره در اتاق ماگدا و آستیس بودند. مثل پرتله ای اثر «کنیزبورگ» با هم روی کاناپه ای نشسته بودند. آن پسر سبزه خوش سیما، عبوس - و درکنارش ماگدا ملکه عمارت سه شیروانی، در حالی که یک دستش را روی دسته کاناپه انداخته بود و کفش خانگی زردوزی و زیبای او خارج از پای کوچکش در جلوی او قرار داشت.

فیلیپ با اخم گفت: سوفیا، متأسفم. ما داریم در باره مسایل خانوادگی حرف می زنیم. میلهای بافتنی خانم دوهاویلند در دستش صدا کرد. خودم را آماده کردم پوزش بخواهم و از اتاق خارج شوم. اما سوفیا پیشدستی کرد و مصرانه گفت: من و چارلز قصد داریم با هم ازدواج کنیم. من میل دارم او هم در این جمع حضور داشته باشد. راجر داد زد: لعنت بر شیطان! چرا نباشد؟

راجر با حرارت از روی پستی ای که نشسته بود، برخاست و گفت: فیلیپ به تو می‌گویم که هیچ موضوع سری و پنهانی ای در کار نیست! تمام دنیا فردا، پس فردا باخبر خواهند شد.

سپس به من نزدیک شد. دستهایش را دوستانه روی شانه‌هایم گذاشت و گفت: شما همه چیز را می‌دانید. امروز صبح آن‌جا بودی.

ماگدا داد زد: بگو ببینم اسکاتلند یارد چه شکلی است؟ یک میز، یک میز کار؟ چندتا صندلی؟ پرده‌هایش چه شکلی است؟ فکر می‌کنم گل هم در اتاقهایش نباشد. یک «دیکتافون»؟
سوفیا گفت:

مادر کوتاه کن. مگر دستور نداده‌ای صحنه و دکور اسکاتلند یارد را برای ت تهیه کنند؟

ماگدا گفت: خیلی شبیه داستانهای پلیسی است. نمایشنامه «ادیت تامپسون» یک نمایشنامه روانی است. یا یک داستان روان شناسی ترسناک است... فکر می‌کنی کدام بهتر باشد؟
فیلیپ به تندی از من پرسید: امروز آنجا بودی؟ چرا؟... آه، البته چون پدرت...!

اخمهایش به هم رفت. بیشتر از هر وقت دیگر احساس کردم، حضورم در آن جمع خوش آیند نیست. اما سوفیا با دستهایش محکم مرا نگه داشته بود. کلمنسی یک صندلی پیش کشید و گفت: بفرماید. نگاهی از امتنان به او کردم و نشستم.

خانم دوهاویلند که ظاهراً دنباله بحث و صحبتشان را می‌گرفت،

گفت: شما هرچه دوست دارید، می توانید بگویید اما من تصور می کنم ما باید به خواسته های «اریستاد» احترام بگذاریم. وقتی جریان وصیت نامه روشن شود، از بابت من، تمام سهم من در اختیار تو خواهد بود راجر.

راجر سری به نفی تکان داد و فریاد زد: نه! خاله ادیت نه! فیلیپ گفت: ایکاش من هم می توانستم همین حرف را بزنم. اما آدم همه جوانب را باید در نظر بگیرد. - فیلیپ، آقای عزیز، نمی فهمی؟ من قصد ندارم پولی از کسی بگیرم.

کلمنسی افزود: البته که نمی گیرد. ما گدا گفت: به هر حال ادیت، اگر کار وصیت نامه درست بشود او سهم خودش را که دارد. آستیس پرسید: پول از بابت وصیت نامه به موقع به دست نمی رسد، می رسد؟

فیلیپ گفت: تو چیزی در این باره نمی دانی آستیس. راجر داد زد: این بچه کاملاً راست می گوید. انگشت روی نکته مهم و حساس گذاشت. هیچ چیز نمی تواند از بروز سروصدا و شایعه جلوگیری کند. هیچ چیز.

کلمنسی گفت: پس واقعاً مطلب قابل بحثی وجود ندارد. راجر از روی تسلیم و رضا گفت: به هر حال چه اهمیتی دارد؟ فیلیپ که لبهایش را به هم می فشرد، گفت: فکر می کنم مهم است. راجر: آیا در برابر مرگ پدر این مسئله اصلاً قابل بحث است؟ پدر مرده! ما اینجا نشسته ایم و تنها درباره مسایل مادی و پولی بحث

می‌کنیم!

فیلیپ کمی سرخ شد و به او گفت: ما داریم سعی می‌کنیم کمکی بکنیم.

- می‌دانم فیل، دوست عزیز، می‌دانم. اما کسی نمی‌تواند کاری بکند. پس بگذار یک وقتی دیگر درباره‌اش حرف می‌زنیم.

فیلیپ گفت: شاید می‌توانستم رقم قابل ملاحظه‌ای فراهم کنم. اما سهام قرضه بیش از حد پایین آمده، بعضی سرمایه‌گذارهای من به اشکال برخورد کرده است. مقرری ماگدا و چیزهای دیگر هست اما....

ماگدا بی‌درنگ گفت: البته که نمی‌توانی پول تهیه کنی، عزیزم. غیرممکن است... از بابت بچه‌ها هم که منصفانه نیست.

راجر داد زد: می‌گویم که قصد ندارم از کسی کمک بخواهم! خفه شدم بس که این را گفتم. کاملاً تسلیم هستم. کار هرطوری باید بشود، می‌شود.

فیلیپ گفت: مسئله حیثیت در کار است. حیثیت پدر، خود ما.

- این یک گرفتاری خانوادگی نیست. به خودم مربوط است.

فیلیپ با نگاهی خیره به او گفت: خیلی خوب، پس به خودت مربوط است.

ادیت دوهاویلند از جا برخاست و گفت: فکر می‌کنم به اندازه کافی بحث کردیم. او همیشه در لحنش نشانی از اختیار و اعتبار کامل بود. لحنی مؤثر و گیرا. فیلیپ و ماگدا نیز برخاستند. آستیس خودش را از اتاق بیرون انداخت. متوجه شدم که می‌کوشد گامهایش را محکم و استوار بردارد. البته او خیلی لنگ نبود، بلکه راه رفتنش کمی نامیزان بود.

راجر دست در دست فیلیپ انداخت و گفت: فیلی، تو مثل سنگی، خونسرد و بی تفاوت، حتی نسبت به چنین امری! برادرها از اتاق خارج شدند و ماگدا نیز به دنبال آنان رفت. سوفیا هم گفت باید به اتاقی که برای من در نظر گرفته شده برسد. ادیت دو هاویلند نیز برخاست و شروع به جمع کردن بافتنی اش کرد. نگاهش را به من دوخت. نگاهی که رنگ هراس داشت. انگار می خواست چیزی به من بگوید، اما تصمیمش را عوض کرد. آهی کشید و در پی دیگران از در خارج شد.

کلمنسی کنار پنجره ایستاده بود و باغ را تماشا می کرد. نزد او رفتم و کنارش ایستادم و شروع به تماشا کردم. او رو به من کرد و گفت: خدا را شکر که تمام شد.

و با بی میلی افزود: اینجا چه اتاق چرندی است!

- از این اتاق خوشتان نمی آید؟

- نمی توانم نفس بکشم. در این اتاق همیشه بوی گلهای پژمرده و بوی خاک و گردوغبار می آید.

نظرش را درباره آن اتاق قبول نداشتم اما به منظورش پی بردم. آن اتاق کاملاً در دل ساختمان قرار داشت، خفه و دلگیر بود.

اتاق با سلیقه ای زنانه و پر از اثاثیه بود. آرام و کم نور بود و هوا در آن وزش نداشت. جایی نبود که انسان بتواند زمانی طولانی در آن احساس راحتی کند. و اتاقی نبود که بتوانی برای استراحت در آن بنشینی و پا روی پا بیندازی و سیگار بکشی. به هر حال هرچه بود، من آن را به اتاق سرد و بی روح کلمنسی در طبقه بالا ترجیح می دادم. کلمنسی نگاهی به اطراف کرد و گفت: اینجا مثل تماشاخانه است.

یک صحنه برای ما گذا که نمایشنامه هایش را در آن اجرا کند. فهمیدید امروز ما چه می کردیم؟ پرده دوم... انجمن خانوادگی. ما گذا ترتیبش را داده بود. خیلی بی معنی بود. چیزی نبود که بتوانیم در آن باره بحث کنیم. کاری است که شده... تمام.

نه تنها غمی در لحن او وجود نداشت، بلکه تا حدودی احساس رضایت، احساس می شد، نظرم را جلب کرد.

او بی صبرانه گفت: متوجه هستید؟ بالاخره ما... آزاد شدیم! نمی دانید که راجر سالها چقدر بدبخت بوده... سالها. او اصلاً استعداد و شمّ تجارت ندارد. چیزهایی مثل اسب، گاو و کار در مزرعه را دوست دارد. ولی او پدرش را می پرستید... همه شان او را خیلی دوست داشتند. و این عیب و گرفتاری این خانواده است و تعداد زیاد آنان. نمی گویم پیرمرد یک حاکم بود یا کسی که مستبدانه رفتار می کرد، یا این که همه را به بند می کشید و امرونی می کرد. نه، او اهل این کارها نبود. به آنان پول، ثروت و آزادی می داد و همه هم خود را فدایی او می دانستند.

- عیبی در این کار هست؟

- یقین دارم که هست. فکر می کنم وقتی بچه های شما بزرگ می شوند باید آنها را رها کنید. از آنان جدا بشوید. خودتان را دست کم بگیرید و وادارشان کنید فراموششان کنند و به برنامه های دلخواه خودشان برسند.

- وادارشان کنیم؟ این یک کمی مشکل است، نیست؟ فکر

نمی کنید جبر و فشار به همان اندازه بد باشد؟

- اگر او از خودش چنان شخصیتی نساخته بود....

- شما نمی‌توانید از خودتان یک شخصیت بسازید. او یک شخصیت بود.

- برای راجر بیش از حد یک شخصیت بود. راجر شیفته او بود. می‌خواست کاری را که او دوست داشت بکند. می‌خواست آن فرزندی باشد که پدرش می‌خواست، اما نمی‌توانست. پدرش مؤسسه تهیه مواد غذایی را برای او و مخصوص او دایر کرد. برای آن پیرمرد این کار غرور و سربلندی بود. از این کار لذت می‌برد. و راجر سعی می‌کرد زیر نظر پدرش مؤسسه را اداره کند اما توانایی‌های لازم را نداشت. در کارهای تجارتي، راجر، ... بله، باید بگویم راجر یک ابله است. و این قلبش را شکست. سالهاست که راجر بیچاره این کار است. تلاش می‌کند از دیوار صاف بالا برود. ایده‌های ناگهانی عالی پیدا می‌کند... اما همیشه برنامه‌هایش بدتر از بد از آب در می‌آید. خیلی وحشتناک است که شما هر سال شکست بخورید. شما نمی‌دانید او چقدر بدبختی کشیده است، من می‌دانم.

لحظه‌ای در خود فرو رفت و دوباره روبه من کرد و گفت: شما فکر می‌کنید که... شما به پلیس گفتید شاید راجر پدرش را کشته باشد... برای پول! نمی‌دانید این فکر چقدر غیرعادی و مسخره است! با فروتنی گفتم: می‌فهمم.

- وقتی راجر دید نمی‌تواند جلوی ورشکستگی را بگیرد و سروصدا باید که بلند شود، سرانجام عوض شد. بله، تصمیمش را گرفت. او نگران فهمیدن پدرش بود و نه برای چیز دیگر. در انتظار زندگی تازه‌ای بود که قصد داشتیم ترتیبش را بدهیم.

- می‌خواستید به کجا بروید؟

به «باربادوس»^۱. پسرعمویم چند وقت پیش درگذشت. یک ملک کوچکی در آنجا برای من به ارث گذاشت... آه نه چیز زیادتری. اما بالاخره آنجا یک جایی بود که ما بتوانیم برویم. بینوا و نومید بودیم اما باید زندگی می‌کردیم. در باربادوس زندگی خیلی ارزان است. می‌توانستیم در کنار هم باشیم. آسوده و دور از همه‌شان.

آهی کشید و ادامه داد: راجر آدم غریبی است. برای من ناراحت است - از این که بی چیز باشیم. گمان می‌کنم از بابت پول و ثروت طرز فکر لئونیدزها را به خود گرفته است. وقتی شوهر اولم زنده بود... و من با او زندگی می‌کردم، خیلی فقیر بودیم. راجر تصور می‌کند من از خودگذشتگی می‌کردم و با ناداری می‌ساختم! نمی‌تواند درک کند که من خوشبخت بودم... واقعاً راضی و خوشبخت! اما این را هم بگویم که هرگز او را به اندازه راجر دوست نداشتم.

چشمانش را بست. از میزان علاقه‌اش آگاه بودم. گفت: پس می‌بینی که من کسی را برای پول نمی‌کشم. من اصلاً پول را دوست ندارم.

کاملاً باور داشتم که آنچه ادعا می‌کند، درست است. کلمنسی از آن افراد نادری بود که پوئی برایشان مهم نیست. آنانی که سختی را به خوش‌گذرانی ترجیح می‌دهند و در مورد مال و ثروت تردید دارند. اما چه کسی می‌تواند قدرت پول را نادیده بگیرد و اغوا نشود؟ گفتم:

جزیره‌ای از جزایر آنتیل واقع در دهانه خلیج مکزیک. *Barbados* - 1
این جزیره در شرقی‌ترین منتهی‌الیه آنتیل واقع شده و حدود ۲۵۰ هزار تن جمعیت دارد این جزیره قبلاً تا سال ۱۹۶۶ از مستعمرات انگلستان بوده است.

ممکن است شما طرفدار ثروت نباشید... اما پول و ثروت می تواند خیلی کارها بکند. مثلاً می تواند سبب ادامه تحقیق و مطالعه بشود.

تردید داشتم که آیا کلمنسی حساسیتی روی حرفه اش دارد یا ندارد. اما او فقط گفت: من شک دارم که بخششها اصولاً به دردخور باشند. آنها معمولاً در راههای غلط مصرف می شوند. چیزهای با ارزش واقعی توسط افراد توانا و پرتحرک به دست می آیند. و به کمک بینش و درک طبیعی آنان. وسایل گران قیمت، و یا حتی اطلاعات و تجربه هرگز آنچه را که شما خیال می کنید، انجام نمی دهند. مصرف و کاربرد آنها نباید از راه غلط انجام شود.

- برایتان مهم نیست که به باریادوس بروید و کارتان را از دست بدهید؟ می بینم که هنوز هم قصد دارید، بروید؟

- آه، به محض این که پلیس اجازه بدهد، می رویم. از دست دادن کار ابداً برایم مهم نیست. چرا اهمیت داشته باشد؟ من دوست ندارم فرد باطلی باشم - بیهوده باشم. در آنجا هم بی کار نمی مانم. ایکاش مسئله هرچه زودتر روشن می شد و ما می توانستیم برویم.

- به نظر شما چه کسی دست به این کار زده است؟ قبول دارم که شما و راجر دستی در این کار ندارید، واقعاً هم دلیلی نمی بینم که شما این کار را کرده باشید. و حتماً با آن هوش و درایتی که در شما هست، باید نظری داشته باشید؟

نگاه خاص و تندی به من کرد و وقتی شروع به صحبت کرد لحسن ظرافت خود را از دست داده بود. صدایش ناهنجار و توأم با دستپاچگی بود. گفت: آدم نمی تواند حدس بزند. غیرممکن است. فقط می توان گفت ظاهراً لارنس و براندا مشکوک به نظر می رسند.

- پس شما فکر می‌کنید کار آنهاست؟

کلمنسی شانه‌اش را بالا انداخت. لحظه‌ای درنگ کرد تا به صداهای خارج از اتاق گوش کند. به هر حال از اتاق خارج شد. و در همین وقت ادیت دوهاویلند به اتاق وارد شد. مستقیماً به سوی من آمد و گفت: می‌خواهم با تو حرف بزنم. گفته پدرم را به یاد آوردم. آیا این....

اما ادیت داشت حرف می‌زد: امیدوارم برداشتهای غلطی نکرده باشی. منظورم فیلیپ است. فیلیپ را سخت می‌شود درک کرد. شاید او به نظر تو سرد و بی تفاوت می‌رسد. ولی این طور نیست. این فقط یک عادت است. نمی‌تواند خودش را عوض کند.
- من هم همین طور فکر می‌کنم.

حرفم را برید و گفت: درست هم اکنون... درباره‌ی راجر. ولی فیلیپ واقعاً برای از دست رفتن پول تأسفی نمی‌خورد. هرگز آدم خسیس و لثیمی نیست. او خیلی عزیز و دوست‌داشتنی است. همیشه عزیز و گرامی بوده است و همه دوستش داشته‌اند. اما... اما امیدوارم در رفتارش تجدیدنظر کند.

فکر می‌کنم سهمی از این خلق و خوی او به این مربوط می‌شود که او بچه دوم خانواده است. اغلب بچه‌های دوم، یک چیزیشان می‌شود... احساس ضعف و ناتوانی می‌کنند. او بی‌نهایت به پدرش علاقه‌مند بود. البته همه بچه‌ها اریستاد را خیلی دوست داشتند و او هم به همه‌شان علاقه‌مند بود. ولی راجر عشق و غرور ویژه‌ی او بود. فرزند ارشد بودن،... بچه اول بودن. و من فکر می‌کنم فیلیپ این رفتار را حس می‌کرد. زیرا یک باره خودش را کنار کشید و درخود شد.

گوشه گیر شد و به کتاب پناه برد. به اکتشافات و رویدادهای دنیای گذشته و تاریخ. یقین دارم... او رنج می برد. بچه ها همه رنج می برند.

مکئی کرد و دوباره شروع کرد: می خواهم بگویم فیلیپ همیشه به راجر حسادت می کند. و گمان می کنم خودش هم نمی داند که حسادت می کند. اما فکر می کنم این که راجر شکست خورده،... آه درست نیست این را شکست بنامیم و حتم دارم که دست کم خودش این طور فکر نمی کند... اما گمان می کنم فیلیپ آن قدرها هم از این وضع ناراحت نیست.

- منظور شما این است که او از این که برادرش ورشکست شده خوشحال است؟

خانم دوهاویلند با اخم گفت: بله، دقیقاً. خیلی ناراحت شدم که او بی درنگ پیشنهاد کمک نکرد.

- چرا باید می کرد؟ بعلاوه راجر همیشه کارها را خراب می کند، او فرد عاقل و بالغی است. فرزند هم ندارد. اگر بیمار بود یا احتیاج واقعی داشت، البته خانواده می بایست کمکش کنند. ولی شک ندارم که راجر ترجیح می دهد شخصاً و تماماً از نو شروع کند و روی پای خود بایستد.

- آه! البته. او این طور می پسندد. فقط نگران کلمنسی است. و کلمنسی موجود خارق العاده ای است. او اصلاً مقید راحتی و آسایش نیست. از تمام وسایل زندگی فقط یک فنجان داشته باشد که با آن چای بخورد، کافی است. یعنی که زیادی متجدد و امروزی است. نه احساس و تعصبی نسبت به گذشته و گذشته ها دارد و نه مقید زیبایی

است.

لحظه‌ای مرا برانداز کرد و ادامه داد: تجربه سختی برای سوفیا شد. خیلی ناراحتم که خاطره تلخی در جوانی برایش بوجود آمد. من همه‌شان را دوست دارم. راجر، فیلیپ، و حالا سوفیا، آستیس و ژوزفین را. همه این بچه‌های عزیز را. بچه‌های خواهرم، بله همه را خیلی دوست دارم.

استوار ایستاد و به تندی افزود:

- اما توجه کن، متوجه این بت پرستی من باش.

ناگهان از اتاق بیرون رفت. و من احساس کردم او از گفتن جمله آخرش مقصودی داشت.



سوفیا گفت: اتاقت آماده است.

سپس به کنارم آمد و هردو به تماشای باغ ایستادیم. آسمان تیره و هوا خفه بود. درختان برگ‌ریخته و برهنه، با باد می‌رقصیدند. سوفیا رشته فکرم را پاره کرد و گفت: هوا چقدر دلگیر است....

می‌خواستم چیزی بگویم که متوجه هیکل یک نفر و بلافاصله سایه نفری دیگر شدم که از حاشیه باغ و کنار دیوار گذشتند. هردو خاک‌آلود و در آن هوای گرفته و تار و هم‌انگیز و اسرارآمیز می‌نمودند.

اولی براندا لئونیدز بود. در یک کت چین چیلای خاکستری رنگ که گریه‌وار و دزدانه می‌رفت. ناگهان با سروصدا از روی شاخه‌ای لغزید.

از برابر پنجره که می‌گذشت چهره‌اش را دیدم. نیم لبخندی بر لب داشت. لبخند کجی که در طبقه بالا هم دیده بودم. لحظه‌ای بعد، لارنس بران هم باریک و جمع‌وجور، بر روی شاخه‌ای لغزید و گریخت. فقط می‌توانم آنان را این‌طور توصیف کنم که مانند دورفیک در حال گشت‌وگذار نبودند. بلکه چیزی مرموز در آنان که به اشباح می‌ماندند، حس می‌شد. نمی‌دانم زیر پای براندا بود یا لارنس که ترکه‌ای شکست. با افکاری مغشوش و متفرق پرسیدم: ژوزفین کجاست؟

او اخمهایش را درهم کشید و گفت: شاید با آستیس بالا، در اتاق درس باشد. چارلز، از بابت آستیس نگرانم.

- چرا؟

- رفتار معنی‌دار و عجیب و غریبی می‌کند. این بچه از وقتی که فلج شده، خیلی عوض شده است، نمی‌فهمم در مغزش چه می‌گذرد. گاهی انگار از همه ما متنفر است.

- حالش بهتر می‌شود. این هم دوره‌ای است که باید بگذرد.

- بله، من هم همین‌طور فکر می‌کنم، ولی با این وجود نگرانم.

- چرا؟

- از این که پدر و مادر اصلاً به او توجه ندارند. انگار آنها پدر و مادر آستیس نیستند.

- شاید این رفتار بهتری باشد. اغلب بچه‌ها از مداخله کردن پدر و

مادرشان بیش از مداخله نکردن آنان رنج می‌برند. درست است. می‌دانی تا پیش از این که از خارج برگردم متوجه این نکته نبودم. آنان زوج عجیبی هستند. پدر در دنیائی از کتابهای تاریخ و تاریخ گذشته زندگی می‌کند. و مادر با ساعتهای خوب و زیبایی که صحنه‌ها را می‌آفرینند. امشب این انجمن خانوادگی را مادر ترتیب داده بود. بی نتیجه. نیازی به این گردهمایی نبود. او فقط دوست داشت یک «انجمن خانوادگی» را به نمایش درآورده باشد. او از خانه نشستن خسته می‌شود. ناچار سعی می‌کند نمایشی ترتیب بدهد. در این لحظه به فکر رسید ممکن است، مادر سوفیا خیلی ظریف پدرشوهرش را مسموم کند، تا یک درام جنایی دست اول که خودش نقش اول آن را داشته باشد، بوجود بیاورد. فکر سرگرم‌کننده‌ای بود! خود را منصرف کردم. اما... کمی ناراحت بودم.

سوفیا گفت: باید همیشه مراقب مادر بود. هرگز نمی‌فهمی قصد چه کاری را دارد!

خیلی جدی گفتم: سوفیا خانواده را فراموش کن. - سعی می‌کنم، اما در حال حاضر برایم مشکل است. چقدر در قاهره راحت بودم که همه‌شان را فراموش کرده بودم. به یاد آوردم که سوفیا هرگز از خانه و خانواده‌اش حرف نمی‌زد. پرسیدم:

- و هیچ وقت حرف آنها را نمی‌زدی؟ چون ترجیح می‌دادی آنها را فراموش کنی؟

- این طور فکر می‌کنم. همه ما، بیش از حد با توی کفش یکدیگر

می‌کنیم. ما... ما بیش از حد به هم علاقه نشان می‌دهیم. از آن خانواده‌ها نیستیم که مثل طاعون زده‌ها از هم می‌گریزند. شاید این نوع خانواده‌ها بد باشند. ولی روش ما بدتر است که هریک با احساس و طرز فکر متفاوت و ضدونقیض درهم می‌لولیم و به هم وابسته‌ایم.

کمی فکر کرد و سپس ادامه داد: فکر می‌کنم وقتی گفتم «ما همه در یک خانه کج زندگی می‌کنیم» منظورم همین بود. نه این که از لحاظ شرافت و متانت کجی‌ای در ما وجود داشته باشد. می‌خواستم بگویم قادر نیستیم مستقل زندگی کنیم. استوار و ثابت روی پای خود بایستیم. همه تقریباً در قید و بند یکدیگریم، مثل علفها و پیچکها.

با این تشبیهی که سوفیا کرد، به یاد ادیت دوهاویلند افتادم که علفها را با پاشنه کفشش می‌پیچاند و خاک را زیرورو می‌کرد.

در این وقت ما گدا ناگهان در را باز کرد و نزد ما آمد.... داد زد: عزیزان، چرا چراغها را روشن نمی‌کنید؟ هوا تاریک شده است.

او تمام کلیدها را زد و نور و روشنائی بر در و دیوار و همه چیز فرو ریخت و همه جا را روشن کرد. سپس هر سه نفر شروع به کشیدن پرده‌های قرمز اتاق کردیم. و حالا ما در این اتاق خوش رنگ و عطر بودیم که ماگدا خودش را روی نیمکت انداخت و داد زد: صحنه خیلی باورنکردنی بود، نبود؟ آستیس خیلی ناراحت شد! به من گفت فکر می‌کند از لحاظ آبرو و شخصیت لطمه بزرگی خورده است. چقدر این بچه‌ها خنده‌دار و سرگرم‌کننده هستند!

آهی کشید و افزود: راجر مثل یک حیوان دست‌آموز است. وقتی با موهایش بازی می‌کند و بهانه‌جویی می‌کند خوشم می‌آید. آیا این لطف ادیت نبود که سهم الارث خودش را به او تعارف کرد؟ او واقعاً

پیشنهاد می‌کرد، تظاهر نبود. به هر حال پیشنهاد احمقانه‌ای بود. فیلیپ را هم وادار می‌کرد که فکر کند او هم باید این کار را بکند! البته ادیت برای فرد فرد خانواده فداکاری می‌کند! حالت رقت‌انگیزی در عشق این دختر ترشیده به خواهرزاده‌هایش وجود دارد. روزی من نقش آن خاله‌های خانه‌مانده را بازی خواهم کرد. یک خاله فضول، خودرأی و فداکار.

با بی‌اعتنایی به حرفهای ماگدا، گفتم: اگر او آن قدر از لئونیدز پیر متنفر بود، به این جهت بود که پس از مرگ خواهرش تحمل دیدنش را نداشت.

ماگدا به میان حرفم دوید و گفت: از او خیلی بدش می‌آمد؟ کی این را به تو گفت؟ چه مزخرف. او عاشق لئونیدز بود. - مادر!

- سعی نکن حرفهای مرا رد کنی. طبعاً تو در این سن و سال فکر می‌کنی عشق آن است که فقط بین دو جوان خوب و زیبا، در زیر نور ماه و مهتاب بوجود بیاید.

گفتم: او به من گفت همیشه از لئونیدز پیر بدش می‌آمده است. - شاید اول که این جا آمد، این طور بود. از خواهرش هم ناراحت بود که چرا با او ازدواج کرده بود. به جرأت می‌توانم بگویم گرچه همیشه مخالف او بود،... عاشق او هم بود. این درست است! عزیزجان، من می‌دانم دارم چه می‌گویم! البته او نمی‌توانست با خواهر زن متوفایش ازدواج کند. به جرأت بگویم که هرگز فکرش را هم نکرد و شاید ادیت هم همین طور. او کاملاً راضی به این بود که در حق بچه‌ها مادری می‌کند و با او مبارزه. و از این که با براندا ازدواج کرد یک ذره

هم خوشش نیامد!

سوفیا گفت: شما و پدر هم همین طور.

- البته ما هم ناراحت شدیم. طبیعتاً، ولی ادیت از همه بیشتر. عزیزم من از نگاه کردنش به براندا می فهمیدم. سوفیا گفت: حالا دیگر مادر....

ماگدا نگاه تند و لوس و نسبتاً خشنی به او انداخت و بی اعتنا به بی ربطی محتوای حرفهایش ادامه داد: تصمیم گرفته ام حتماً ژوزفین را به مدرسه بفرستم.

- ژوزفین را؟ به مدرسه دولتی؟

- بله، به سویس و به یک مدرسه عمومی. فردا قصد دارم در این باره تحقیق کنم. واقعاً باید او را از اینجا و از این محیط دور کرد. او را به خارج می فرستم. خیلی خیلی برایش زیان بار است که به این موضوع وحشتناک بپیچد و با آن مشغول باشد. او کاملاً از این پیش آمد بیمار شده است. آنچه برایش مفید است، وجود یک بچه هم سن و سال خودش است. که آنهم در مدرسه میسر است. من همیشه نظرم این بوده است.

سوفیا با ملایمت گفت: پدر بزرگ دوست نداشت او به مدرسه برود. خیلی مخالف بود.

- آن پیر عزیز، دوست داشت ما همه زیر نظرش باشیم. افراد سالخورده اغلب به این شکل خودخواه می شوند. بچه باید میان بچه های دیگر باشد. سویس خیلی جای سالم و امنی است - آب و هوای خوب، ورزشهای زمستانی و غذاهای خیلی بهتر از غذاهایی که ما این جا می خوریم!

پرسیدم: رفتن او به سویس در حال حاضر، و با این همه مقررات و شرایط، کار مشکلی نیست؟

- نه چارلز، مقررات و تسهیلات تحصیلی هم هست... یا این که اگر نشد، ممکن است با یکی از بچه‌های خانواده سویسی معاوضه و جابجا کنیم... همه کار می‌شود کرد. به مدرسه «رادلف» در لوزان، تلگراف می‌زنم تا ترتیب همه چیز را بدهند. تا آخر هفته نیز می‌توانیم او را بفرستیم!

ماگدا مشتی به کوسن روی مبل کوبید و برخاست. به مال‌بخند زد و به سوی در رفت. در آنجا ایستاد و با افسونگری و ناز و ادا لحظه‌ای به ما خیره شد و گفت: فقط باید روی جوانها حساب کرد. آنها همیشه باید اولویت داشته باشند. و عزیزان من... به گلها فکر کنید... به آلاله‌های آبی... نرگسها....

سوفیا گفت:

- در ماه اکتبر؟

اما ماگدا رفته بود.

سوفیا آه بلندی کشید و گفت: واقعاً مادر دارد برای کار ژوزفین تلاش می‌کند. دوندگی می‌کند! تازگی این عقیده را پیدا کرده و هزارتا تلگراف می‌زند تا کار انجام شود. نمی‌دانم چرا باید ژوزفین با این عجله به سویس فرستاده شود؟

- حتماً مدرسه محاسنی دارد. فکر می‌کنم بودن با بچه‌های هم‌سن و سال برای ژوزفین خیلی مفید باشد.

سوفیا مصرانه گفت: پدر بزرگ این طور فکر نمی‌کرد.

تقریباً عصبانی و ناراحت شدم. گفتم: سوفیا، عزیزم. به راستی فکر

می‌کنی نظر یک پیرمرد بالای هشتاد سال برای تعیین سرنوشت یک بچه بهترین است؟

- او بهترین فکر و قضاوت را بین خانواده داشت.

- بهتر از خاله ادیت؟

- نه. شاید نه. او مدرسه را ترجیح می‌دهد. ژوزفین به راه غلطی کشیده شده - عادت بسیار بد و وحشتناک کاوش و جاسوسی را پیدا کرده است. البته فکر می‌کنم به این دلیل که دوست دارد نقش کارآگاهان را بازی کند.

آیا علاقه به سرنوشت ژوزفین بود که ماگدا را وادار به چنین تصمیم‌گیری ناگهانی کرده بود؟ تعجب می‌کردم. ژوزفین از تمام رخدادهای خانه چه در مورد قتل یا امور دیگر آگاه بود. یک زندگی مدرسه‌ای سالم با آن همه بازیها و ورزشها حتماً برای او مفید بود و دنیایی از خوبی در برداشت. اما از این تصمیم‌گیری ناگهانی و عجولانه ماگدا نیز در حیرت بودم... سویس خیلی دور بود.



مرد کهنه کار گفته بود: «بگذار با تو حرف بزنند.»

صبح روز بعد، زمانی که اصلاح می‌کردم، با خود مطالعه و بررسی می‌کردم که چقدر با این شیوه کار کرده بودم. ادیت دوهاویلند با من گفتگو کرده بود... در باره آن موضوع بخصوص نظرم را فهمیده بود.

کلمنسی با من حرف زده بود. (یا من با او صحبت کرده بودم؟) ماگدا
برایم صحبت کرده بود. یعنی به خیال خودش مرا تماشاچی و شنونده
یکی از نمایشهایش به حساب آورده بود. سوفیا طبعاً با من حرف
می زد. حتی «نه نه» هم برایم حرف زده بود. آیا از این گفتگوها و حرف
زدنها چیزی دستگیرم شده بود؟ آیا کلمه یا عبارت قابل توجهی در
آنها وجود داشت؟ آیا مدرک بیشتری از آن شیوه بیهوده که پدرم آن قدر
به آن اصرار داشت به دست می آمد؟ من که نمی توانستم به چیزی
پی ببرم.

تنها شخصی که مطلقاً به صحبت با من روی هیچ موضوعی علاقه
نشان نداده بود، فیلیپ بود. آیا این کمی غیرعادی نبود؟ او دیگر اکنون
باید می پذیرفت که من قصد دارم با دخترش ازدواج کنم. طوری
وانمود می کرد که گویی وجود مرا در آن خانه حس نمی کند. آشکارا از
حضور من در آن جمع خانوادگی ناراحت شد. ادیت دوهاویلند از
سوی او از من پوزش خواست و گفت: «این فقط خلق و خوی اوست،
کاری نمی توان کرد.» ادیت به فیلیپ علاقه نشان می داد، چرا؟

در باره پدر سوفیا با خود فکر کردم. او در همه حال یک فرد منزوی
بود. او فرزند بدخلق و حسود خانه بود. خودش را تنها حس کرده و به
دنیای کتاب پناه برده بود. دنیای تاریخ روزگار گذشته. آیا مطالعه و
تحقیق خشک و حفظی، شور و حال و احساسش را از بین نبرده بود؟
این مدرک ضعیف که او بخواهد... با مرگ پدر صاحب ثروت بیشتری
بشود متقاعدکننده نبود... یک لحظه هم فکر نمی کردم که فیلیپ
پدرش را بکشد، به این سبب که خودش آن قدر که دلش می خواهد،
مال و ثروت ندارد. اما یک انگیزه کاملاً روانی و رفتاری امکان داشت

که او را علاقه مند به مرگ پدر کرده باشد. فیلیپ برگشته بود تا در خانه پدر زندگی کند و سپس در اثر بمباران... راجر هم پیش پدر آمده بود... و فیلیپ اجباراً، و همیشه می دید که راجر محبوب و سوگلی پدرش است. آیا ممکن بود رخدادها این طور در او اثر گذاشته باشند که خیال کند تنها چاره، مرگ پدر است؟ به تصور اینکه برادر بزرگتر را متهم بشناسند؟ مگر نه این که راجر در اثر ورشکستگی به پول نیاز داشت؟ اگر آخرین گفتگوی راجر و پدرش را و پیشنهاد کمک پدر را ندیده بگیریم، امکان نداشت فیلیپ دست به این عمل بزند به گمان این که انگیزه در مورد راجر آن قدر قوی است که فوراً مورد سوءظن قرار می گیرد؟ آیا تعادل روحی و عقلی فیلیپ در شرایطی بود که او را مضطرب کرده و به قتل وادارش کند؟ آن قدر به خود مشغول بودم که چانه ام را با تیغ بریدم. با خود گفتم: لعنت بر شیطان. دارم چه فکری می کنم؟ دارم قتل را به گردن پدر سوفیا می اندازم. چه جالب! مسلماً این آن چیزی نبود که سوفیا از من خواست برایش به این جا بیایم. یا این که... بود؟ اگر ذره ای به پدر سوءظن داشت، پس چیزی در پس تقاضای سوفیا احساس می شد. و در صورتی که مسئله راست از آب درمی آمد... سوفیا هرگز به ازدواج با من رضایت نمی داد. و حالا این سوفیا بود. سوفیای روشنفکر و باشهامت. می خواست حقیقت را بداند... تا وقتی که مطمئن نمی شد، این وضع، سدی بزرگ و همیشگی بین ما بوجود می آورد. آیا درخواست او به این معنی نبود که «ثابت کن این چیز وحشتناکی که من گمان می کنم، حقیقت ندارد... و اگر دارد... پس به من ثابت کن، تا به این راز وحشتناک پی ببرم و توان روبرو شدن با آن را پیدا کنم!»؟

آیا ادیت دوهاویلند می دانست یا تردید داشت که فیلیپ گناهکار است؟ منظورش چه بود که گفت: «متوجه این بت پرستی باش؟» کلمنسی منظورش چه بود؟ وقتی از کلمنسی پرسیدم او فکر می کند چه کسی مرتکب قتل شده و او نگاه مخصوصی به من کرد و جواب داد: «لارنس و براندا آشکارا مورد سوءظن هستند، نیستند؟» همه شان میل داشتند براندا و لارنس مقصر شناخته شوند. امید داشتند براندا و لارنس باشند. در حالی که واقعاً باور نداشتند که براندا و لارنس....

و البته ممکن بود همه اشتباه کنند و براستی هم آن دونفر مقصر بوده باشند. یا شاید لارنس قاتل باشد نه براندا.... این راه حل خیلی خیلی بهتر بود.

شستشوی چانه بریده ام را تمام کردم و برای صبحانه پایین رفتم و به این قصد که در اولین فرصت مصاحبه ای با لارنس داشته باشم. فنجان دوم قهوه را می نوشیدم که به گمانم رسید خانه کج روی من هم اثر گذاشته است. من هم میل داشتم راه حل واقعی پیدا نشود. و راهی را ترجیح می دادم که بیشتر به نفع خودم باشد. پس از صبحانه از پله ها بالا رفتم. سوفیا به من گفته بود می توانم لارنس را حین درس دادن به آستیس و ژوزفین در طبقه بالا ببینم. مردد بودم در اصلی ساختمان براندا را باز کنم و یک راست نزد او بروم، یا اول زنگ و در بزنم. بالاخره تصمیم گرفتم این قسمت را هم مثل سایر قسمتهایی که در اختیار لئونیدزها بود به حساب بیاورم، نه یک قسمت مجزا و ویژه ای مربوط به براندا.

در را باز کردم و وارد شدم. همه جا آرام بود. گویی کسی آنجا نبود.

در سمت چپ، در اتاق پذیرایی بسته بود و هم در آن سمت، دو در باز، اتاق خواب و حمام متصل به آن را نشان می داد. می دانستم که آن حمام به اتاق اریستاد لئونیدز هم مربوط می شود و شیشه های دارو را در قفسه مخصوص این حمام نگه داری می کنند.

پلیس کار بازرسی آنجا را تمام کرده بود. در را فشار دادم و به داخل خزیدم. آن وقت بود که فهمیدم چقدر برای اهل خانه (یا در واقع افرادی خارج از افراد خانه هم!) آسان است بدون این که دیده شوند از پله ها بالا بروند و وارد حمام شوند.

وارد حمام شدم و نگاهی به دوروبر کردم. دیوارها با کاشیهای رنگی و از نوع بسیار اعلاء و مجلل کاشی کاری شده بود. وان بزرگی هم در آنجا بود. در یک طرف وسایل برقی مختلف از قبیل کباب پز، کتری برقی... یک قابلمه کوچک برقی، یک توستر... یعنی وسایلی که پیشخدمتی برای پذیرایی از ارباب پیرش نیاز دارد وجود داشت. روی دیوار گنجینه میناکاری کوچکی نصب بود. آن را باز کردم. پر از دارو و وسایل بهداشتی بود. شیشه و ظروف مخصوص چشم شویی، قطره چکان، چند شیشه برچسب دار آسپیرین، گرد اسید بوریک، ید، و چسب مخصوص زخم در طبقه اول و در طبقه بالاتر مقداری انسولین بسته بندی شده، دو عدد سوزن تزریق و یک شیشه الکل طبی. روی طبقه سوم شیشه ای بود با برچسب «قرص - یک یا دو عدد طبق تجویز پزشک شبها میل شود» بی شک قطره چشم در همین قفسه قرار داشته است. داروها با نظم و ترتیب در طبقات چیده شده بود و براحتی می شد هر شیشه ای را برداشت و دست به کار نقشه قتل شد. می توانستم همه کاری با شیشه ها بکنم و بی سروصدا به طبقه پایین

بروم و هرگز کسی متوجه حضورم در آنجا نشود. این مطلب به من یادآوری می‌کرد که کار پلیس در آن خانه، چقدر سردرگم و پیچیده است. فقط از موارد مشکوک، انسان می‌تواند آنچه را که نیاز دارد دریابد.

تاورنر به من گفته بود «سربه سرشان بگذار، و وادارشان کن در مسیر قرار بگیرند و فکرکنند ما چیزی فهمیده‌ایم. باید وانمودکنیم در روشنایی قرار گرفته‌ایم و به چیزی مطمئن دست یافته‌ایم. به این طریق جنایتکار ما سعی می‌کند دقت کند، بیشتر محتاط باشد و زیرک‌تر. بنابراین ما او را می‌گیریم.»

بسیار خوب هنوز که جنایتکار رفتارش تغییر نکرده و واکنشی نشان نداده است.

از حمام خارج شدم. هنوز هیچ کس آنجا دیده نمی‌شد. در راهرو به راه افتادم. از جلوی نهارخوری در سمت چپ راهرو و از برابر اتاق خواب براندا و حمام که در سمت دیگر بود گذشتم. یکی از خدمتکاران در حمام مشغول کار بود. در اتاق نهارخوری بسته بود. از پشت در اتاق صدای ادیت را شنیدم که با تلفن با ماهی فروش صحبت می‌کرد. در انتهای راهرو پله‌های مارپیچ بلندی به طبقه‌ای دیگر منتهی می‌شد. می‌دانستم اتاق خواب ادیت، اتاق نشیمن او، دو تا حمام دیگر و اتاق لارنس در آن طبقه قرار دارد. در پشت این اتاقها یک ردیف پله به سوی پایین می‌رفت که این پله‌ها به اتاق بزرگی که روی اتاقهای مخصوص خدمه ساخته شده و به عنوان اتاق درس و مدرسه بکار می‌رفت، پایان می‌گرفت. از این قسمت گذشتم و به سوی اتاق درس رفتم. در پشت در این اتاق کمی درنگ کردم و صدای لارنس را

که نسبتاً بلند حرف می‌زد، از داخل آن شنیدم. فکر کردم باید شیوه گوش کردن ژوزفین را پیش بگیرم. پس تکیه به در دادم و به گوش ایستادم. او درسی از تاریخ می‌داد. و مسئله درباره رهبری فرانسه بود. با حیرت بسیار متوجه شدم که لارنس فراده بسیار قوی، پخته و مسلطی است. نباید زیاد متعجب می‌شدم، زیرا به هر حال اریستاد لئونیدز همیشه افراد خوب و متخصص را به تور می‌انداخت و از آنان استفاده می‌کرد. لارنس با آن جثه نحیف و ظاهراً بی‌حالش صفات بارز و عالی معلمی را داشت که می‌تواند شاگردانش را بخوبی جذب کند و تحت تأثیر قرار دهد. سرگذشت «ترمیدر»^۱، حکم تبعید طرفداران «روبسپیر»^۲، عظمت «باراس»^۳، حيله «فوشه»^۴ و «ناپلئون» آن سروان توپچی جوان... همه را با حالتی زنده و پرشور برای آنان شرح می‌داد و مجسم می‌کرد.

ناگهان لارنس از صحبت دست کشید. از آستیس و ژوزفین خواست که خود را به جای نفر اول و بعد نفرات دیگر بگذارند. گرچه ژوزفین با آن صدای گرفته و سرماخورده‌اش زیاد جالب اجرا نکرد اما آستیس آن قدر در اجرای آن مسلط بود که لحنش خیلی با آن پسر متفکر و افسرده متفاوت بود. در این درس از خود هوش، استعداد و علاقه کافی نشان می‌داد. او استعداد درک درس و رویدادهای تاریخی را داشت. انگار این را از پدرش به ارث برده بود.

سپس صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی را بر زمین شنیدم که فوراً خود را به بالای پله‌ها رساندم و وقتی در اتاق باز شد ظاهراً

1 - Therimidor 2 - Robespierri 3 - Barras

4 - Fouché روبسپیر، باراس و فوشه از سران معروف انقلاب فرانسه بودند.

داشتم از پله پایین می آمدم. آستیس و ژوزفین از اتاق خارج شدند.

گفتم: بچه ها حالتان چطور است؟

آستیس از دیدن من یکه خورد و مؤدبانه پرسید: کاری داشتید؟
ژوزفین اعتنایی به حضور من نکرد و رفت. گفتم: می خواستم اتاق درس را ببینم.

- دیروز این جا را دیدید، ندیدید؟ این جا هنوز مثل اتاق بچه ها است. مثل کودکستان، پر از اسباب بازی.

در را برایم نگه داشت تا وارد اتاق بشوم.

لارنس بران پشت میز ایستاده بود. سرش را بلند کرد و در پاسخ صبح به خیر من، کلماتی نامفهوم زیر لب گفت و با شتاب خارج شد.
- شما او را ترسانده اید. خیلی زود می ترسد.

- آستیس، دوستش داری؟

- آه، او خوب است. البته مثل یک دراز گوش.

- اما معلم بدی نیست؟

- در واقع خیلی هم خوب است. خیلی معلومات دارد. قادر است شما را وادار کند رویدادها را از زوایای دیگر هم بنگرید. من هرگز نمی دانستم «هنری هشتم» برای «آن بالین»^۱ نامه های عاشقانه می نوشت. نامه های شاعرانه و عاشقانه.

چندی درباره مطالب تاریخی گفتگو کردیم. چندی درباره مطالبی از قبیل ملوانان قدیم، «شوسر»^۲ (شاعر انگلیسی)، مسائل سیاسی که در پس پرده جنگهای صلیبی قرار داشتند، نگرش قرون وسطی نسبت

1 - Henry The Eighth

2 - Ann Boleyn

3 - Chawcer

به حیات و زندگی و بالاخره حقیقت جالبی که برای آستیس خیلی هیجان‌انگیز بود یعنی ممنوعیت جشن کریسمس توسط «الیور کرامول» صحبت کردیم. در پس ظاهر بداختم و عبوس آستیس مغز توانا و پویایی را یافتیم. خیلی زود منشاء بدخلقی او را یافتیم. او نه تنها احساس وحشت می‌کرد، بلکه حالت عجز و گریز هم در او محسوس بود. آن هم درست در دوره‌ای از زندگیش که می‌بایست در نهایت خوشی، سرگرمی و بی‌خبری بسربرد. گفت: من باید پس از این دوره، کلاس یازده را شروع کنم. - فعالیت‌های بیشتری باید داشته باشم. خیلی سخت است که در خانه بدون پیشرفت و راکد بمانم و با بچه فاسدی مثل ژوزفین همدرس باشم. او فقط دوازده سال دارد.

- بله، اما تو که درس‌های او را نمی‌خوانی، می‌خوانی؟

- البته که نه. او که ریاضیات پیش‌رفته یا لاتین کار نمی‌کند. به هر حال هیچ کس دوست ندارد یک معلم شریکی، آن هم با یک دختر بچه داشته باشد.

سعی کردم غرور مردانه جریحه‌دار شده‌اش را با بیان این که ژوزفین هم در سن خودش بچه باهوش و استعدادی است آرامش بخشم.

- این طور فکر می‌کنید؟ من که تصور می‌کنم او خیلی موذی است. علاقه دیوانه‌واری به مسایل کارآگاهی دارد. به دوروبر می‌چرخد. به هر جایی سر می‌کشد و چیزهایی در آن دفتر سیاه و کوچک یادداشت می‌کند. این طور وانمود می‌کند که خیلی چیزها کشف کرده است، به هر حال دخترها نمی‌توانند کارآگاه شوند. من به او گفته‌ام که نمی‌تواند

کارآگاه بشود. خیال می‌کنم حق با مادر باشد. هرچه زودتر اسباب ببندد و به سویس بفرستندش بهتر است.
- دلت برایش تنگ نمی‌شود؟

متکبرانه پاسخ داد: برای دختر بچه‌ای در آن سن و سال؟ البته که نه. خدای من، در این خانه محبوس بودن، محدودیت و محرومیت محض است. مادر همیشه در رفت و آمد به لندن و ملاقات با نمایشنامه نویسه‌هاست که برایش چیزی بنویسند. یا که سروصداهای بی‌معنی راه می‌ندازد. پدر خودش را میان کتابهایش زندانی کرده است. با او که حرف می‌زنی، اغلب، اصلاً نمی‌شنود چه می‌گویی. نمی‌دانم چرا باید گرفتار و متحمل چنین پدر و مادری باشم. و سپس، عمو راجر... همیشه آن قدر احساساتی و آتشی است که آدم بدش می‌آید. خانم عمو کلمنسی روپراه است. آدم را ناراحت نمی‌کند. اما او هم گاهی خشک و خشن است. خاله ادیت خیلی بد نیست. اما پیر است. از وقتی سوفیا برگشته حال و هوای خانه کمی شادتر شده، گرچه او هم می‌تواند گاهی زیادی تند باشد. اما خانم خانه - سرکار خانم براندا کمی نامتناسب است. این طور فکر نمی‌کنید؟ که یک نامادری داشته باشی آن قدر جوان که بیشتر جای عمه یا خواهر بزرگتر باشد؟ یعنی اینکه آدم گیج و دیوانه می‌شود.

بعضی از آرزوها و خواسته‌هایش را درک می‌کردم. به یاد احساسات و توقعات خودم هنگامی که به سن آستیس بودم افتادم. به یاد وحشت و نفرتم از این که کاری غیر عادی اتفاق بیفتد یا یکی از نزدیکانم از حال طبیعی و عادی خارج بشود. گفتم: درباره پدر بزرگ چه، او را دوست داشتی؟

حالت غریبی در نگاهش نمایان شد: پدر بزرگ آشکارا ضد اجتماعی بود!

- از چه نظر؟

- بجز دربارهٔ فعالیت‌های سودبخش و پول‌ساز به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. لارنس می‌گوید این طرز فکر کاملاً غلط است. او بیکه‌تاز و خودپسند بزرگی بود. همه این کارها باید اتفاق می‌افتاد، مگر نه؟ زیرکانه گفتم: خوب، او از بین رفت دیگر.

- چه بهتر. نمی‌خواهم آدم بی‌عاطفه‌ای باشم ولی کسی در آن سن و سال و به آن پیری نمی‌تواند از زندگی لذت ببرد!

- او لذت نمی‌برد؟

- نمی‌توانست. به هر حال وقت رفتنش بود. او....

آستیس حرفش را تمام نکرد. چون لارنس به اتاق برگشت.

لارنس چندتا کتاب را زیرورو کرد و شروع به سروصدا راه انداختن کرد. می‌دیدم که از زیر چشم مواظب من است. ساعتش را نگاه کرد و گفت: آستیس لطفاً سر ساعت یازده این جا باش. این چند روزه اخیر خیلی وقت تلف کرده‌ایم.

- چشم آقا.

آستیس لنگ‌لنگان به سوی در رفت و سوت زنان خارج شد.

لارنس نگاه تند دیگری به من کرد. یقین کردم تنها به اتاق برگشته بود که با من حرف بزند. به هر حال پس از باز و بسته کردن چند کتاب و گشتن به دنبال کتاب دیگری که ظاهراً گم کرده بود شروع به صحبت کرد: به کجا رسیده‌اند؟

- کی‌ها؟

- پلیس.

رنگش پریده بود. «موش در تله». فکر کردم، «یک موش در تله». گفتم: به من اعتماد ندارند. چیزی به من نمی‌گویند.

- آه، فکر کردم پدرتان معاون اسکاتلند یارد است و....

- او هست اما اسرار اداری را فاش نمی‌کند.

برای ادای جمله بالا عمداً تابی به لحن و تُن صدایم دادم. پرسید: پس شما نمی‌دانید چه قدر - چه - اگر...

صدایش ضعیف شد. دوباره پرسید: قصد ندارند کسی را دستگیر کنند، دارند؟

- تا آن جا که من اطلاع دارم نه. ولی شاید هم من خبر نداشته باشم.

سربازرس تاوورنر گفته بود: «آنان را وادار کن. سروصدایشان را درآور.» خوب حالا لارنس صدایش درآمده بود. او با عصبانیت و تندتند شروع به حرف زدن کرد: نمی‌دانید فشار آوردن برای گفتن و هیچ نداشتن چگونه است - یعنی آنان می‌آیند و می‌روند و پرسش می‌کنند - پرسشهایی که گویی ربطی به قضیه ندارند.

حرفش را قطع کرد. در انتظار ماندم. می‌خواست حرف بزند، خوب، پس بگذار حرف بزند. گفت: آن روز که سربازرس آن سؤال غیرعادی را کرد این جا بودید؟ درباره من و خانم لئونیدز؟ خیلی... عجیب است. آدم را بیچاره می‌کنند. کسی نمی‌تواند جلوی خیالات و فکر مردم را بگیرد! همه‌اش بدجنسی، همه‌اش دروغ. فقط چون او چند سال از شوهرش جوانتر است، یعنی بود. مردم خیلی بدجنس‌اند. خیلی وحشتناک. نمی‌توانم جلوی احساسات خودم را

بگیرم... فکر می‌کنم توطئه‌ای در کار است.

- توطئه؟ جالب است.

جالب بود. گرچه نه از جنبه‌ای که او برداشت کرده بود. گفت: می‌دانید، خانواده لئونیدز به من علاقه و احساسی ندارند... همیشه از من دوری می‌کنند. احساس می‌کنم همیشه مرا تحقیر می‌کنند. دستهایش شروع به لرزیدن کرد. گفت: فقط برای این که همیشه پولدار بوده و با قدرت زندگی کرده‌اند.

- اصلاً به من توجه نمی‌کنند. برایشان چه هستم؟ فقط یک معلم سرخانه. فقط یک شخص سختگیر و وظیفه‌شناس. و سختگیرها و اعتراضات من از روی وظیفه‌شناسی و وجدان است. واقعاً این طور است!

هیچ نگفتم.

با افکاری مغشوش بیرون می‌ریخت و گفت:

- خوب شد. اگر می‌ترسیدم چه - ترس از اینکه اگر ماشه را بکشم ممکن است نتوانم درست عمل کنم. نمی‌توانی اطمینان داشته باشی آنکه را هدف گلوله قرار می‌دهی یک نازی است، یک دشمن است یا نیست. ممکن است جوان بینوایی باشد - یا یک پسرک دهاتی که بدون هیچ ایده و هدف سیاسی، تنها برای نجات کشورش تلاش می‌کند. به عقیده‌ی من جنگ غلط است. می‌فهمید؟ غلط است.

هنوز ساکت بودم. گمان می‌کنم سکوت من خیلی بیشتر و بهتر از بحث کردن و توافق نشان دادن می‌توانست برایم بهره داشته باشد. لارنس داشت با خودش حرف می‌زد و بحث می‌کرد و با این کار مقدار زیادی خودش را نشان می‌داد.

- همه همیشه مرا مسخره کرده‌اند. گوئی شیوه‌ای به کار می‌برم که خودم را مسخره‌ی این و آن کنم. فکر نکنید آدم کم‌جراتی هستم. ابداً. فقط اکثراً در کارها اشتباه می‌کنم. یک بار داخل خانه‌ای شدم که آتش گرفته بود. به این قصد داخل شدم که زنی را که می‌گفتند توی آتش و داخل خانه است نجات دهم. ولی به محض اینکه از پله‌های خانه بالا رفتم راه را گم کردم و دود مرا بیهوش کرد. دردسر زیادی برای مأمورین آتش‌نشانی ایجاد شد تا مرا پیدا کنند و نجات دهند. شنیدم که گفته بودند، «چرا آن احمق این کار را به عهده‌ی ما نگذاشت؟» سعی من هرگز نتیجه نداشته و همه با من مخالفتند. هرکس هم که آقای لئونیدز را کشته است هدفش این بوده که مرا مورد سوءظن قرار دهد. - درباره‌ی خانم لئونیدز چه؟

سرخ شد. دیگر کمتر به موش می‌مانست، بلکه تبدیل به یک مرد شده بود.

- خانم لئونیدز یک فرشته است. فرشته. علاقه و محبتش به شوهر پیرش عجیب و باشکوه بود. فکر کردن به این که او شوهرش را کشته باشد خیلی خنده‌دار است! خنده‌دار! و آن سربازرس سمج و یک‌دنده این را درک نمی‌کند!

- به این امر تعصب دارد. نسبت به پرونده‌ی پیرمردهایی که بوسیله‌ی زنهای جوانشان مسموم و کشته شده‌اند حساسیت دارد. تعصب دارد.

لارنس با خشم گفت:

- آدم کردن غیر قابل تحمل.

او به سوی قفسه‌ی کتابها رفت و شروع به جستجوی چیزی کرد.

فکر کردم که دیگر بیش از آن چیزی از او نمی توانم بفهمم. به آرامی از اتاق خارج شدم.

از راهرو به سوی پله ها می رفتم که ناگهان دری در سمت چپم باز شد و ژوزفین تقریباً از بالای در و از روی سرم پائین افتاد. این منظره ظاهراً مانند غافل گیر کردن یک آدم شریر در یک نمایش صامت و به روش قدیمی بود.

دست و صورتش کشیف شده بود و یک تکه تار عنکبوت از یکی از گوشه های آویزان.

- ژوزفین کجا بودی؟

به داخل در نیمه باز سر کشیدم. بالای دو پله، فضای مستطیل شکل تاریکی به شکل زیر شیروانی وجود داشت که چند تا بشکه ی آب در آنجا چیده بودند.

- آب انبار.

- چرا در آب انبار؟

ژوزفین با دل مشغولی فقط گفت:

- کار آگاهی می کردم.

- واویلا! در آب انبار چگونه می شود کار آگاهی کرد؟

در پاسخ من فقط گفت:

- باید خودم را تمیز کنم و دوش بگیرم.

ژوزفین در داخل نزدیکترین حمام ناپدید شد. اما پس از لحظه ای سری بیرون کشید تا بگوید:

- بایستی بگویم وقت، وقت قتل دیگر است. تو این طور فکر

نمی کنی؟

- منظورت چیست؟

- خوب در کتابها در همین حدودها قتل دیگری اتفاق می افتد. اشخاصی که چیزهایی می دانند قبل از اینکه چیزی بروز بدهند، کشته می شوند.

- ژوزفین تو زیادی داستانهای جنائی می خوانی. زندگی واقعی این طور نیست. و اگر کسی در این خانه چیزی می داند باید به پلیس بگوید.

جواب ژوزفین در سر و صدای شیر آب به گوشم رسید.
- بعضی وقت ها یک چیزی هست که آنان خودشان نمی دانند که می دانند.

ژوزفین را در حال شستشو رها کردم و متفکرانه به طبقه ی بالا رفتم. و درست هنگامی که می خواستم از پله ها سرازیر شوم، براندا بی سرو صدا از اتاق پذیرائی بیرون آمد. به سوی من آمد. دستهایش را به هم فشرد. نگاهی به من کرد و گفت:
- خوب؟

این هم یک نوع تقاضای کسب آگاهی. و درست مانند لارنس، ولی همین یک کلمه، اثرش خیلی بیشتر بود. گفتم:
- هیچ.

آه بلندی کشید:

- خیلی وحشت دارم چارلز. خیلی می ترسم.

ترسش واقعی بود، این ترس در آن تنگنا وجودش را به من نشان می داد. میل داشتم به او اطمینان بدهم. کمکش کنم. از پیش هم این احساس ترحم و دلسوزی را نسبت به او داشتم که در جمع دشمنان

گرفتار شده است. می توانست آشکارا فریاد بزند: «من تنها هستم. چه کسی مرا یاری می کند؟»

و پاسخ ممکن بود چه باشد، «لارنس بران؟» و اصلاً لارنس چه بود؟ هنگام نگرانی و ناراحتی لارنس ابداً تکیه گاه پرقدرتی نبود. چیزی ضعیف تر از خودش. یادم آمد آندو شب گذشته مخفیانه از باغ برمی گشتند.

می خواستم کمکش کنم، خیلی میل داشتم این کار را بکنم اما نمی توانستم. و در زوایای مغزم فکر و احساس ناجور و ظالمانه ای جای گیر شده بود. گفתי چشمهای ملامت بار و گله مند سوفیا مرا می پائیدند. صدای سوفیا را احساس کردم که می گفت: «پس او تو را تحت تأثیر قرار داده است؟» و سوفیا نمی دید. یعنی نمی خواست وضع و موقعیت براندا را درک کند - زنی تنها. متهم به قتل و بدون یار و یاور.

- بازجویی از فردا شروع می شود. چه... چه اتفاقی خواهد افتاد؟
در این جا برای دلگرمی و اطمینان او پاسخ دادم:
- هیچ. نگران نباش. فقط پلیس می خواهد در محل پرسشهایی بکند. هنوز کاملاً مشخص نیست که این یک مرگ طبیعی نبوده باشد. لئونیدزها شهرت خوبی دارند و خوشنامند... ولی، بازجویی در محل، سرگرمی شروع خواهد شد. آدم چه حرفهائی می زند؟! سرگرمی!

- آیا... آیا خیلی خشن برخورد می کنند؟

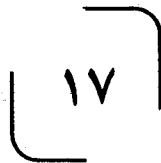
- براندا اگر من جای تو بودم خودم حرف نمی زدم. تو باید وکیل داشته باشی.

با ناراحتی مرا نگاه کرد. و باز من ادامه دادم.
 - نه. نه آن طور که تو فکر می کنی. ولی... باید کسی مواظب منافع تو
 باشد. تو را راهنمایی کند. که چه بگوئی، و چکار کنی. می دانی که
 خیلی تنها هستی.
 - بله چارلز، تو می فهمی. وضع مرا درک می کنی. کمک کن
 چارلز، کمک.
 با رضایت و دلگرمی از پله ها سرازیر شدم. سوفیا را کنار در
 ایستاده دیدم. صدایش سرد و خشک بود.
 - چقدر معطل کردی. از لندن برایت تلفن شد. پدرت با تو کار
 دارد.

- در اسکاتلند یارد؟

- بله.

- نمی دانم برای چه مرا می خواهند. نگفتند؟
 سوفیا سری به علامت نفی تکان داد. چشمهایش نگران بود.
 دلداریش دادم و گفتم زود برمی گردم.



در حال و هوای اتاق پدرم چیز مبهمی احساس می شد. مرد
 کهنه کار پشت میز نشسته بود. سربازرس تاوورنر به کنار پنجره تکیه
 داده بود. روی صندلی مخصوص مراجعه کنندگان آقای گیتسکیل

پریشان و خشمگین نشسته بود. داشت با حرارت حرف می زد.
- در حقیقت دیگر به هیچ وجه نمی توان به چیزی اعتماد کرد.

پدرم با ملایمت گفت:

- البته، البته. آه چارلز حالت چطور است؟ خیلی به موقع آمدی.
پیشرفت نسبتاً قابل ملاحظه ای در کار صورت گرفته است.
گیتسکیل گفت:

- بی مقدمه و بدون سابقه ی قبلی.

پیدا بود که موضوعی آن وکیل کوچک اندام را خشمگین و پریشان کرده است. در پشت سر او تاورنر نیشخندی به من زد.
پدرم گفت:

- اجازه می دهید رئوس مطالب را بیان کنم؟ آقای وکیل امروز صبح خبر حیرت انگیزی دریافت کرده است چارلز. این خبر را آقائی به نام «اگرو دو پلوس»^۱ رئیس رستوران «دلفانس»^۲ به ایشان داده است. او یک یونانی سالخورده است. در جوانی، اریستاد لئونیدز خیلی کمکش کرده و با او دوست شده است. او همیشه نسبت به این دوست، صمیمی و باوفا بوده و به نظر می رسد اریستاد لئونیدز خیلی خیلی به او اعتماد داشته است.

وکیل گفت:

- هرگز گمان نمی کردم لئونیدز چنین آدم تودار و مرموزی باشد.
البته آدم باتجربه ای بود. بخصوص در سالهای پیری و آخر عمرش.
پدرم به آرامی گفت:

- می دانی گیتسکیل، می گویند وقتی انسان پیر می شود، جوانی و

دوستان دوران جوانیش بیشتر به یاد او می آیند.

وکیل گفت:

- کارهای آقای لئونیدز حدود چهل سال است که در دست من است. دقیقاً چهل و سه سال و شش ماه.

تاورنر مجدداً نیشخند زد.

پرسیدم چه اتفاقی افتاده است.

پدرم به وکیل پیشدستی کرد و توضیح داد:

- آقای اگروود پلوس در یادداشتی متذکر شده است که قصد دارد سفارشی را که دوستش آقای لئونیدز باو کرده اجرا کند. خلاصه حدود یک سال پیش او مورد اعتماد دوستش قرار می گیرد و آقای لئونیدز پاکت تاشده ای را به او می سپرد تا هرزمان که فوت کرد آقای اگروود پلوس پاکت را فوراً به آقای گیتسکیل برساند. در صورتی که اگروود پلوس فوت کند پسرش که پسرخوانده ی لئونیدز است می بایست سفارش او را انجام بدهد. آقای اگروود پلوس برای تأخیر در ارسال نامه پوزش خواسته و شرح داده است مدتی مریض بوده و درست دیروز از مرگ دوستش باخبر شده است.

وکیل گفت: این کارها خلاف اصول و مقررات است.

- وقتی آقای گیتسکیل پاکت مهرشده را باز می کند و از مفاد آن آگاه می شود... می فهمد که بایستی آنرا....

گیتسکیل گفت: البته در تحت چنین شرایطی.

- ما را هم از وجود نامه آگاه کند. پاکت حاوی یک وصیت نامه است که خیلی روشن امضاء و تصدیق امضاء شده و یک نامه هم در جوف آن است.

گفتم: پس بالاخره وصیت نامه روشد؟

وکیل برافروخته فریاد زد:

- این همان وصیت نامه نیست. این آن سندی نیست که من به درخواست آقای لئونیدز تنظیم کردم. به قلم خودش نوشته شده است. برای افراد ناوارد این کار خیلی خطرناک است. گوئی آقای لئونیدز قصد داشته مرا دیوانه قلمداد کند!

سربازرس تاورنر سعی کرد تا به تلخی این مسئله مرهمی بگذارد.

- آقای گیتسکیل او مرد آقا و شریفی بود.

- اما وقتی پیر شدند، دمدمی مزاج می شوند. و کمی خارج از قاعده

عمل می کنند.

پدرم گفت:

- آقای گیتسکیل تلفنی ما را از وجود و متن وصیت نامه آگاه کرد و

من از ایشان خواستم هردو سند و نامه را با خود به اینجا بیاورند و به تو هم تلفن کردم که بیائی چارلز.

اصلاً نمی فهمیدم چرا به من تلفن کرده بود. فکر می کردم این کار

چه از نظر پدرم و چه تاورنر یک کار غیررسمی باید باشد. خودم به

موقع از وصیت نامه آگاه می شدم و به من ربطی نداشت که بفهمم

لئونیدز پولهایش را چگونه تقسیم کرده است.

پرسیدم:

- این یک وصیت نامه ی دیگری است؟ یعنی او تقسیم اموالش را

طوری دیگر ترتیب داده است؟

وکیل گفت:

- کاملاً متفاوت.

پدرم نگاه معنی داری به من کرد. تاوورنر سعی می کرد به من نگاه نکند. ناراحت شدم... چیزی از فکر هر دوی آنان می گذشت... و سر رشته ی آن در دستم نبود.

- آگاهی از مفاد وصیت نامه ربطی به من ندارد... ولی....

وکیل حرفم را قطع کرد:

- البته مقررات وصیت نامه ی آقای لئونیدز چیز سری ای نیست. و وظیفه من بود اول حقایق را در اختیار پلیس بگذارم. و این را وظیفه خودم می دانستم که از مفاد این وصیت نامه قبل از مقامات پلیس آگاه باشم. میدانم که... می دانم که، اجازه بدهید بگویم که بین شما و خانم سوفیا تفاهم کامل وجود دارد. گفتم:

- بله امیدوارم بتوانم با او ازدواج کنم. هر چند که در حال حاضر اجازه ی نامزدی هم نمی دهند.

آقای گیتسکیل گفت که او کار صحیحی می کند.

با نظر او موافق نبودم. اما وقت و جای بحث نبود.

وکیل گفت:

- در این وصیت نامه که به تاریخ بیست و نهم نوامبر سال گذشته نوشته شده است آقای لئونیدز پس از مقرری یکصد هزار پوند برای همسرش، بقیه دارائی اش را از منقول و غیر منقول تماماً به نوه اش خانم سوفیا کاترین لئونیدز بخشیده است.

یکه خوردم. انتظار شنیدن هر چیزی را غیر از این داشتم.

- او تمام دارائیش را به سوفیا داده است؟ چه خارق العاده؟ به چه

دلیل؟

پدرم گفت:

- او دلایلش را در نامه‌ی جوف آن بیان کرده است.

پدرم کاغذی را برداشت و در برابر من گرفت.

- آقای گیتسکیل ایرادی ندارد چارلز آنرا بخواند؟

وکیل به سردی گفت:

- اختیار دارید آقا، نامه دست کم یک توضیحی می‌دهد. گرچه

شک دارم ولی ممکن است مبین عذرخواهی آقای لئونیدز باشد.

مرد کهنه‌کار نامه را به من داد. نامه با مرکب سیاه و خط ریز و

پیچیده‌ای نوشته شده بود. دستخط، خودپسندی و شخصیت

نویسنده‌اش را نشان می‌داد که به هیچ وجه در نوشتن سعی نکرده بود.

با شیوه‌ای بسیار قدیمی، از نظر ادبیات، با زحمت و ضعیف، و از نظر

مکاتبه‌ای کاملاً بازرش و قوی.

نامه می‌گفت:

گیتسکیل عزیز، از دریافت این نامه متعجب و شاید هم خشمگین

شوی. اما بر این رفتار دلایلی دارم که شاید از نظر تو غیر منطقی باشد.

من از دیرباز فردی تک‌رو بوده‌ام.

در هر خانواده (این را از همان بچگی و جوانی مشاهده کرده و

هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم.) همیشه یک شخصیت قوی هست که

همواره تمام ناراحتی‌ها و مسئولیت‌های بقیه‌ی افراد را به دوش

می‌کشد. در خانواده‌ی من آن شخص خودم بودم. به لندن آمدم. در

آنجا مستقر شدم. مادرم را و والدین پیر پدر و مادرم را در «اسمیرنا»

اداره کردم. یکی از برادرانم را از چنگ قانون رهانیدم، خواهرم را از شر

یک ازدواج نامتناسب خلاص کردم و کارهایی از این قبیل. خداوند در

پاداش زحمتهایی که برای آنان کشیدم عمر طولانی به من ارزانی

داشت تا بتوانم مراقب فرزندانم و فرزندانشان هم باشم. البته مرگ، چندتائی از آنان را از من گرفت. ولی جای خوشوقتی است که بقیه زیر سقف خودم زندگی می‌کنند. وقتی که بمیرم بار این وظیفه و اداره‌ی خانواده باید بر عهده‌ی یکی از آنان باشد. با خود بحث کرده‌ام که آیا ثروتم را مساوی مابین عزیزانم تقسیم کنم یا نه - اما تقسیم مساوی مآلاً منتج به مساوات واقعی و صحیح نمی‌شود. افراد بشر یکسان خلق نشده‌اند. برای جبران این نابرابری باید موازنه کرد. از طرفی فردی باید جانشین من باشد. باید که در برابر بقیه‌ی خانواده، این مسئولیت را بپذیرد. پس از مشاهدات بسیار تصور نمی‌کنم هیچ یک از پسرانم برای قبول این مهم مناسب باشند. پسر من راجر استعداد کسب ندارد. گرچه طبع مهربانی دارد ولی برای قضاوت و تصمیم‌گیری، بیش از حد عجله می‌کند. و آن‌ا تحت تأثیر قرار می‌گیرد. فرزندم فیلیپ بیش از حد از خود نامطمئن است که کار و فعالیتی بکند. بلکه بیشتر از زندگی کناره می‌گیرد. آستیس نوه‌ی عزیزم خیلی جوان است. فکر نمی‌کنم کیفیات و احساسات یا قضاوت‌های صحیح لازم زندگی را کسب کرده باشد. او زود تحت تأثیر افراد سرراهش قرار می‌گیرد. فقط نوه‌ی دلبندم سوفیا به نظر من کیفیات و شرایط لازم را داراست. او دارای فکر صحیح، قضاوت درست و جرأت کافی است. و تصور می‌کنم سخاوتمند هم هست. رفاه و سرپرستی خانواده‌ام را به او می‌سپارم. همچنین رفاه خواهرزن مهربانم ادیت دوهاویلند را. و از او برای اینکه مدت زیادی از عمر و زندگیش را وقف و صرف خانواده‌ام کرده است، سپاسگزارم.

این شرح سند جوف بود. آنچه که شرحش مشکل تر است یا تقریباً

برای تو شرحش مشکل است دوست عزیز و دیرینه... تردستی و فریبی است که بکار برده‌ام. فکر کردم صلاح نیست نظرم را دریاره‌ی تقسیم ارث آشکار کنم و تصمیم ندارم بگذارم خانواده‌ام از اینکه سوفیا را وارث خود تعیین کرده‌ام، باخبر شوند. چون به دو پسر از پیش مقرر قابل ملاحظه‌ای بخشیده‌ام، گمان نمی‌کنم شرایط وصیت‌نامه‌ام آنان را رنجانیده و جریحه‌دار کند.

برای رفع کنجکاوی و حدس آنان، از تو خواستم وصیت‌نامه‌ی مرا تنظیم کنی. وصیت‌نامه‌ای که برایشان بلند خواندم. آن را روی میز قرار دادم و با ورق‌ی کاغذ رویش را پوشاندم. سپس خواستم دو خدمتکار احضار شوند. وقتی آنان داخل شدند، کاغذ را کمی بالا بردم و انتهای سندی را آشکار کردم. نامم را زیر آن امضا کردم. آنان هم امضاهای خود را کردند. لازم است بگویم که آنچه را که ما امضا کردیم وصیت‌نامه‌ای است که در داخل پاکت است نه سندی که تو برایم تنظیم کرده بودی و من آن را بلند خواندم.

امید ندارم که درک کنی چه چیز مرا وادار به چنین کاری کرد. که چنین نیرنگی بزنم. فقط از اینکه تو را در تاریکی نگه داشتم پوزش می‌طلبم. حق بده که پیرمرد سالخورده‌ای میل دارد اسرار خیلی کوچکش را برای خودش حفظ کند.

دوست من از بابت ملازمت و پشتکاری که همیشه نسبت به امور من انجام داده‌ای سپاسگزارم، محبت مرا به سوفیا ابلاغ کن. به او بگو از خانواده بخوبی مراقبت کند و در ناراحتی‌ها سپر و حامی آنان باشد.»

دوست صمیمی تو

اریستاد لئونیدز

آن نامه‌ی جالب توجه را با اشتیاق خواندم و گفتم فوق‌العاده است.

وکیل در حالی که برمی‌خاست گفت:

- خیلی هم فوق‌العاده است. باز هم می‌گویم که دوست دیرینه‌ی من آقای لئونیدز باید به من اعتماد می‌کرد. پدرم گفت:

- نه گیتسکیل. او طبعاً آدم زبردستی بود. دوست داشت کارهایش را زیرکانه انجام دهد.

سربازرس تاورنر افزود:

- درست است آقا، او تردست‌ترین فرد ممکن بود!

وکیل خداحافظی کرد و خارج شد. از لحاظ حرفه‌ای سخت جریحه‌دار شده و ناراحت بود. تاورنر گفت:

- تکان سختی خورده است. شرکت معتبر «کالوم و گیتسکیل». هیچ چیز به آنها نمی‌چسبد. وقتی که لئونیدز پیر در انجام معامله‌ای تردید داشت هرگز آن را تنها با گیتسکیل در میان نمی‌گذاشت، بلکه با شرکت «کالوم و گیتسکیل» مشورت می‌کرد. او نیم دو جین نماینده و دلال در شرکت‌های مختلف داشت که برایش کار می‌کردند. آه که او یک تردست به تمام معنی بوده است.

پدرم گفت:

- و هرگز به اندازه‌ی وقتی که وصیت‌نامه‌اش را تنظیم و تکمیل می‌کرده تردست نبوده است.

تاورنر گفت:

- ما همه گیج و کودن بودیم. اگر فکر کنیم می بینیم تنها کسی که می توانسته بازی سر آن سند در بیاورد خود پیر مرد بوده است. هیچ به فکر ما نرسید که ممکن است خودش تردستی کرده باشد.

لبخند معنی دار ژوزفین به یادم آمد و این که گفت: «آیا پلیس احمق نیست؟» ولی ژوزفین در کار آن وصیت نامه حضور نداشت. و حتی اگر هم پشت در گوش می داد (که کاملاً گمان می کنم این کار را می کرده است.) به سختی می توانست حدس بزند پدر بزرگش دارد چه حقه ای جور می کند. پس چرا لبخند معنی دار زد؟ یا اینکه باز هم داشت خود نمائی می کرد.

از سکوت اتاق به خود آمدم و به تندی سرم را بلند کردم. پدرم و تاورنر هر دو داشتند مرا می پائیدند. نمی دانم در رفتارشان چه دیدم که مجبور شدم بگویم:

- سوفیا چیزی در این باره نمی دانست. اصلاً نمی دانست.

پدرم گفت:

- نه؟

نفهمیدم آیا آن کلمه علامت تأیید بود یا از من سؤال کرد.

- او خیلی مات و مبهوت می شود.

- بله؟ مبهوت!

کمی سکوت شد و ناگهان تلفن روی میز پدرم به صدا درآمد. او گوشی را برداشت. گوش کرد و گفت:

- بسیار خوب، بگذارید صحبت کنند. به من نگاه کرد و گفت:

- نامزد توست. می خواهد با ما صحبت کند. خیلی فوری است.

گوشی را از دست پدرم گرفتم و گفتم:

- سوفیا؟

- چارلز خودت هستی؟ ژوزفین!

- ژوزفین چه شده؟

- به سرش ضربه خورده. ضربه مغزی... او... خیلی حالش بد است.

می‌گویند شاید خوب نشود.

رو به آن دو کردم و گفتم:

- ژوزفین مضروب شده است.

پدرم گوشی را از دستم گرفت و همچنان که آن را می‌گرفت

باشمات گفت:

- به تو گفتم مواظب آن بچه باش.



من و تاورنر بی درنگ با اتومبیل تندروی پلیس به سوی «سویلی دین» حرکت کردیم. بیرون آمدن ژوزفین را از آب انبار بیاد آوردم و حرف معنی‌دارش را که گفته بود، «وقت قتل دیگر است» حتماً نظر بچه‌ی بیچاره این نبود که هدف دوم جانی ممکن است شخص خودش باشد. مسامحه‌ای را که پدرم در کار مراقبت از بچه به من گوشزد کرد، پذیرفتم. البته که من می‌بایست بیشتر مراقب او می‌بودم. گرچه من و تاورنر مدرکی درباره‌ی قتل لئونیدز به دست نیاورده بودیم اما خیلی احتمال داشت ژوزفین مدرکی به دست آورده باشد.

آنچه که من فکر می‌کردم نادانی و خودنمایی آن بچه است شاید کاملاً برعکس بود. احتمال داشت ژوزفین با آن همه علاقه به جاسوسی کردن، فضولی کردن و گوش ایستادن برگه‌ای به دست آورده باشد که خودش قادر نبوده ارزش آن را بداند.

شاخه را به یاد آوردم که در باغ شکست و صدا کرد.

اشاره‌ای کوتاه به من شده بود که خطر در همان محدوده است. و اکنون من داشتم در برابر آن اشاره واکنش نشان می‌دادم. قبلاً تصور می‌کردم شک من فقط یک نمایش است. نمایشی دروغین و شورانگیز. در حالیکه باید می‌فهمیدم که آن زنگ اخطار قتل بود. کسی که مرتکب قتل شده بود وقتی دید سالم مانده و خبری نشده است، در انجام قتلی دیگر تأمل نمی‌کرد.

شاید حس مادری ما گدا به او اخطار داده بود که ژوزفین در خطر است. و این آن انگیزه‌ای بود که او تب‌آلوده شتاب داشت تا بچه را از خانه دور کند و به سویس بفرستد.

به محض اینکه رسیدیم سوفیا به دیدن ما آمد، گفت که ژوزفین با آمبولانس به بیمارستان برده شده است و دکتر «گری» هرچه زودتر نتیجه‌ی عکس برداری را اطلاع خواهد داد.

تاورنر پرسید:

- چگونه اتفاق افتاد؟

سوفیا ما را به پشت عمارت برد. از دری که به یک حیاط متروک باز می‌شد گذشتیم. در گوشه‌ای از حیاط دری نیمه‌باز بود.

سوفیا گفت:

- این جا یک نوع رختشویخانه است. یک لانه گربه هم آنجا زیر در

است. ژوزفین عادت دارد روی آن در سوار شود و به جلو و عقب تاب بخورد.

به یاد تاب خوردن خودم در بچگی افتادم.

رختشویخانه کوچک و تا حدی تاریک بود. جعبه‌های چوبی زیادی در آنجا وجود داشت. چند لوله‌ی مستعمل، مقداری وسایل متروک باغبانی و چند تاق‌میز و صندلی شکسته. درست در پشت در، از طرف داخل، کلون دری با سنگ مرمر به شکل کله‌ی شیر روی زمین افتاده بود. سوفیا توضیح داد:

- این کلون یا گیره در اصلی و ورودی عمارت است. باید در بالای در نصب و میزان شود تا از بسته شدن در جلوگیری کند. تاورنر در را آزمایش کرد. دستش را بالا برد تا به انتهای آن رسید. در کوتاهی بود. فقط به اندازه‌ی یک پا بالاتر از سر او بود. تاورنر گفت:

- تله‌ی خوبی است.

او در را چندبار به جلو و عقب حرکت داد. بعد پشت آن گیره سنگی ایستاد ولی به آن دست نزد.

- کسی به آن دست زده است؟

سوفیا گفت:

- نه، من اجازه ندادم کسی به آن دست بزند.

- خیلی خوب است. چه کسی متوجه حادثه شد؟

- من. ساعت یک برای نهار نیامد. «نه‌نه» او را صدا زده بود. اما او

یک ربع پیش از آن ساعت از جلوی آشپزخانه گذشته و به اصطبل رفته بود. «نه‌نه» گفت حتماً دارد توپ بازی می‌کند یا روی آن در تاب

می خورد. من گفتم می روم دنبالش و او را می آورم.
 - گفتید او عادت دارد با این در بازی کند؟ کی این را می داند؟
 سوفیا شانه اش را حرکت داد و گفت:
 - فکر می کنم همه می دانند.
 - چه اشخاص دیگری به این رختشویخانه می آیند، باغبانها؟
 سوفیا سری به علامت نفی تکان داد و گفت:
 - کمتر کسی به این جا سر می زند.
 - و این حیاط کوچک از جای دیگری از خانه دیده نمی شود، نه؟
 تاورنر محاسبه ای کرد و گفت:
 - کسی می توانسته از ساختمان خارج شود به این جا بیاید و تله را
 کار بگذارد. به هر حال این نقشه می تواند کاملاً شانسی باشد...
 تصادفی باشد.
 او پشت در رفت. در را واری کرد و با آن آرام آرام به جلو و عقب
 تاب خورد. نمی شد اطمینان داشت که چیزی به او اصابت کرده یا در
 حین بازی سنگ مرمر از دستش در رفته باشد. شاید هم گیره از دستش
 در رفته و بدشانسی آورده و بازی برای او به صورت این ضربه درآمده
 است.
 سوفیا برخورد لرزید.
 او زمین را بررسی کرد. فرورفتگی هائی در آن دیده می شد.
 به نظر می رسید کسی اول آزمایش کرده که ببیند سنگ مرمر
 چگونه می افتد... صدایش به داخل ساختمان می رسد یا نه.
 - شما صدائی نشنیدید؟
 - نه. نمی دانستیم حادثه ای اتفاق افتاده تا اینکه من از ساختمان

خارج شدم و به این جا آمدم. او را به صورت افتاده روی زمین پیدا کردم. کاملاً روی زمین پهن شده بود. خون روی موهایش ریخته بود. تاورنر اشاره به یک تکه پارچه پشمی که روی زمین افتاده بود، کرد و گفت:

- آن شال مال اوست؟

- بله.

با استفاده از شال سنگ را به کناری کشید و گفت:

- ممکن است اثر انگشت رویش باشد. فکر می‌کنم هرکس این کار

را کرده خیلی بادقت بوده است.

تاورنر نگاهی به من کرد و گفت:

- به چه نگاه می‌کنی؟

من داشتم یک صندلی شکسته‌ی آشپزخانه را که بین اشیاء متروک افتاده بود نگاه می‌کردم. روی آن صندلی چند تا کلوخ و خاک تازه ریخته شده بود.

تاورنر گفت:

- عجیب است. کسی با پاهای گلی روی آن صندلی ایستاده بوده

است. چرا؟

دستهایش را به هم کوبید و باز پرسید:

- خانم لئونیدز ساعت چند بود که او را پیدا کردید؟

- شاید پنج دقیقه از یک گذشته بود.

- و «نه‌نه»ی شما او را بیست دقیقه پیش از آن ساعت دیده بود.

امروز بجز او دیگر چه کسی در رختشویخانه بوده است؟

- نمی‌دانم. شاید خود ژوزفین. میدانم که ژوزفین امروز بعد از

صبحانه با آن در تاب بازی می کرد.

- پس بین آن ساعت و تا ساعت یک کسی تله را کار گذاشته است. شما می گوئید آن سنگ مرمر برای بازنگهداشتن در اصلی ساختمان است؟ ایرادی نیست اگر نباشد؟

- امروز، چون هوا خیلی سرد است در باز نبوده است.

- می دانید افراد خانواده امروز صبح کجا بودند؟

- من برای قدم زدن بیرون رفتم. آستیس و ژوزفین تا نیم بعد از ظهر درس داشتند. البته با یک زنگ تفریح در ساعت ده صبح. پدر فکر می کنم تمام صبح در کتابخانه بوده است.
- مادران؟

- درست وقتی که از پیاده روی برمی گشتم مادرم داشت از اتاق خودش بیرون می آمد. حدود یک ربع از دوازده می گذشت. او زود از خواب بر نمی خیزد.

دو باره وارد عمارت شدیم و من با سوفیا به کتابخانه رفتم. فیلیپ رنگ پریده و ناراحت در یک صندلی راحتی در آنجا نشسته بود. ماگدا زانوانش را بغل زده و آرام آرام می گریست. سوفیا پرسید:

- هنوز از بیمارستان تلفن نکرده اند؟

فیلیپ سری به نفی تکان داد.

ماگدا حق حق کنان گفت:

- چرا نگذاشتید با او بروم؟ بچه ام... بچه ی زشت نازنینم. عادت داشتم او را «عوضی» صدا بزنم و او خیلی لجش می گرفت و عصبانی می شد. چرا اینقدر سنگدل بودم. چرا این قدر بی توجه بودم. او دارد

می میرد. می دانم که می میرد.

فیلیپ آهسته گفت:

... هیس، عزیزم. آرام باش.

احساس کردم در این صحنه‌ی خانوادگی مضطرب و پریشان جایی ندارم. پس به آرامی آنجا را ترک کردم و به سراغ «نَه‌نَه» رفتم. او در آشپزخانه نشسته بود و آرام آرام گریه می‌کرد.

- باید مرا تنبیه کنند آقای چارلز. تنبیه برای اینکه من خیلی بی‌فکرم. باید مرا دادرسی کنند. بله باید این کار را بکنند.

سعی‌ای در درک معنی حرفهای او نکردم و باز ادامه داد:

- شرارت این خانه را گرفته. بله این آن چیزی است که توی این خانه پیدا شده است. ایکاش دروغ بود. ایکاش این را باور نمی‌کردم. اما دیدن، باورکردن است. کسی ارباب را کشته و همان کس برای کشتن ژوزفین باید نقشه کشیده باشد.

- چرا باید او را بکشند؟

«نَه‌نَه» با گوشه‌ی دستمالش اشکهایش را پاک کرد و نگاه تندی به

من کرد. سپس گفت:

- آقای چارلز. شما که می‌دانید او چه جور بچه‌ای بود.

می‌خواست همه چیز را بداند. همیشه این طور بود. حتی کارهای خیلی کوچک و بی‌اهمیت را میل داشت بداند و سردر بیاورد. عادت داشت زیر میز نهارخوری پنهان شود و حرفهای خدمتکاران را بشنود و برای آنان دست بگیرد. آنان را وادار می‌کرد او را مهم بگیرند. می‌دانید خانم او را پس می‌زد. اهمیتی به او نمی‌داد. شاید فقط برای اینکه مثل دو تا بچه‌های دیگرش خوش قیافه و زیبا نبود. خانم همیشه

به چشم یک شیئی کوچک مبتذل به او نگاه می‌کرد. خانم عادت داشت او را «عوضی» صدا کند. من او را از این بابت مقصر می‌دانم. به عقیده‌ی من این عمل و این رفتار بچه را بدخلق کرده بود. او به طور خنده‌داری همه‌ی حرفها و اتفاقات را به رخ می‌کشید. خودنمایی می‌کرد تا توجه همه را به خود جلب کند. ولی وقتی قاتلی داخل خانه است این کار درست نیست.

نه درست نبود. در آن لحظه چیزی از فکرم گذشت. از «نه‌نه» پرسیدم:

- می‌دانی آن دفترچه‌ی سیاهش را کجا پنهان می‌کرد؟ آن دفتر یادداشت کوچکی که چیزهایی را در آن می‌نوشت؟

- می‌دانم منظورتان چیست آقا. خیلی در مورد آن دفتر زیرکانه عمل می‌کرد. می‌دیدم که مدادش را می‌مکد و می‌نویسد و دوباره می‌مکد، می‌نویسد. به او می‌گفتم: «این کار را نکن مسموم می‌شوی.» می‌گفت: «آه نه نمی‌شوم. مداد مسموم نمی‌کند، کربن است. گرچه اگر وسیله‌ی مسموم کردن است نمی‌دانم چطوری باید مسموم کند.» گفتم:

- دفتر یادداشت چه؟ می‌دانی آن را کجا مخفی می‌کرد؟

- اصلاً نمی‌دانم آقای چارلز. این یکی از آن چیزهایی بود که خیلی زیرکانه درباره‌اش عمل می‌کرد.

- وقتی ضربه خورد، دفتر همراهش نبود؟

- آه نه آقای چارلز، دفتری با او نبود.

آیا کسی آنرا برداشته بود یا در اتاق خودش آنرا مخفی کرده بود؟ به این فکر افتادم که به دنبال آن بگردم. نمی‌دانستم اتاق بچه کدام است.

مرددانه در راهرو ایستاده بودم که تاورنر مرا صدا زد:

- بیا این جا، در اتاق بچه هستیم. تا حالا چنین منظره‌ای دیده‌ای؟
 قدم به داخل اتاق گذاشتم و حیران ماندم. گفتمی که اتاق کوچک او
 دچار گردباد گشته بود. کتوها بیرون کشیده شده و محتویاتش در کف
 اتاق پراکنده بود. تشک و وسایل خواب از تخت کوچک به زیر کشیده
 شده بود. قالیچه‌ها لوله شده و صندلی‌ها واژگون بودند. عکس‌ها از
 دیوار پائین آورده شده بودند. با تعجب گفتم:

- خدای من، هدف از این کارها چه بوده است؟

- تو چه فکر می‌کنی؟

- کسی پی چیزی می‌گشته است.

- حتماً

اطراف را نگاه کردم و با حیرت سوت زدم.

- تو را به خدا بگو چه کسی می‌توانسته این جا بیاید و این همه

کارها را بکند ولی صدایش شنیده و خودش دیده نشود؟!

- چرا نه؟ خانم لئونیدز صبح را در اتاق خودش صرف کارهایش

می‌کند و به لباسهایش می‌رسد. فیلیپ در کتابخانه سرگرم است.

«نه نه» در آشپزخانه مشغول سبب‌زمینی پوست‌کندن و لوبیا پاک کردن

است. در خانواده‌ای که همه عادات یکدیگر را می‌دانند این کار به حد

کافی آسان است. من می‌گویم که... کسی که این کارها را کرده... یعنی

تله را برای بچه گذاشته و اتاقش را بهم ریخته کسی بوده که خیلی

عجله داشته است به طوری که وقت نداشته با ملایمت و سرفرص

همه جا را جستجو کند.

- تو می‌گویی یک نفر از اهل خانه بوده است؟

- پله من رسیدگی کرده و می دانم هرکس در این خانه اوقات فراغتی دارد که رویش حساب نمی شود. فیلیپ، ماگدا و نامزد تو. همین طور هم در طبقه ی بالا براندا بیشتر صبح ها را تنها می گذرانند. آستیس و ژوزفین از ساعت ده و نیم تا یازده تنفس دارند. تو وقتی به دیدن لارنس و اتاق درس رفتی چند دقیقه ای از آن زنگ تفریح را با آنان بودی نه تمام نیم ساعت را. خانم دوهاویلند تنها در باغ بود و راجر در اتاق کارش.

- فقط کلمنسی در لندن سرکار بود.

- نه، حتی او هم امروز دور از این جریان نیست. امروز بواسطه ی سردرد در خانه مانده است. او در اتاق خودش ماند، چون سرش درد می کرد. همه ی آنان، همه ی آن افراد مرموز! و نمی دانم کدامشان! نمی توانم بگویم. ایکاش می دانستم توی این اتاق در پی چه چیزی می گشته اند....

چشمانش به دور تا دور اتاق ریخته واریخته می چرخید.

- اگر می دانستم آن چیز را پیدا کرده اند یا نه....

خاطره ای در مغزم جان گفت. تاوورنر با سؤال خود افکارم را دوباره مغشوش کرد:

- آخرین باری که بچه را دیدی چه می کرد؟

گفتم: صبر کن.... و از پنجره بیرون پریدم و از پله ها بالا رفتم. از در سمت چپ گذشتم و به طبقه ی بالاتر رفتم. در آب انبار را باز کرده، داخل شدم. وقتی یکی دو قدم جلوتر رفتم سقف کوتاه و شیب دار شد. اطراف را از نظر گذراندم.

وقتی از ژوزفین پرسیدم آنجا چکار می کرده است گفته بود،

«کارآگاهی».

نمی فهمیدم چگونه می شود در آن اتاق زیر شیروانی پراز عنکبوت با آن همه بشکه ی آب، کارآگاهی کرد. ولی از طرفی آن اتاق زیر شیروانی یا آب انبار می توانست مخفی گاه خوبی باشد. متوجه شدم که ژوزفین در آنجا چیزی را مخفی می کرده است. چیزی که می دانسته است به او مربوط نیست و نباید نزدش باشد. اگر اینطور باشد پیدا کردنش خیلی طول نمی کشید.

فقط سه دقیقه طول کشید. بزرگترین بشکه را عقب زدم. از داخل آن صدای وزوز و هم آلودی شنیده شد. و در پس آن یک بسته نامه که داخل کاغذ قهوه ای رنگی پیچیده شده بود، پیدا کردم. اولی را خواندم.

«آه لارنس... محبوبم. عشق من... آن قطعه ی ادبی را که دیشب خواندی خیلی جالب بود. میدانستم که گرچه مرا نگاه نمی کنی ولی برای من می خوانی. «اریستاد» گفت که تو متن ها را خوب می خوانی. حدس نمی زد ما دو نفر چه احساسی داریم. عزیزم احساس می کنم بزودی همه چیز روبراه می شود. ما خوشحال خواهیم بود که او هرگز پی نبرد و بمیرد، مگر نه؟ او با من خیلی خوب برخورد کرده است. میل ندارم رنج ببرد. ولی تصور می کنم اصلاً لطفی ندارد که انسان بعد از هشتاد سالگی هم، زندگی کند. من که دوست ندارم پس از هشتاد سالگی زنده باشم! به زودی ما برای همیشه با هم خواهیم بود. چقدر عالی است زمانی که بتوانم بگویم، «عزیزم، شوهر عزیزم... محبوبم، ما برای هم ساخته شده ایم، دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم. پایانی برای عشقمان احساس نمی کنم. من...»

مقدار زیادی از نامه هنوز مانده بود اما میلی به تمام کردنش نداشتم.

از پله‌ها پائین رفتم، بسته را در دست تاورنر گذاشتم و گفتم:
- این شاید آن چیزی باشد که رفیق ناشناس ما پی آن می‌گشته است.

تاورنر چند خط از نامه‌ای را خواند، سوتی زد و همه را زیرورو کرد. سپس نگاهی به من کرد، مانند نگاه گربه‌ای که یک خوراک شیرینی خامه‌ای خوشمزه خورده باشد. سپس گفت:
- خوب، این نامه‌ها آش خوبی برای خانم لئونیدز و لارنس بران می‌پزند. پس آنها هستند... همه‌ی....



وقتی به عقب برمی‌گردم و فکر می‌کنم، به نظر خیلی عجیب می‌آید که آن قدر ناگهانی آن همه ترحم و دلسوزی من برای براندا لئونیدز با پیدا شدن نامه‌ها از بین رفت. نامه‌هایی که او برای لارنس نوشته بود. آیا ترحم و دلسوزی من قادر نبود در برابر افشاء عشق او به لارنس ایستادگی کند و قدرت خود را از دست ندهد؟ نمی‌دانم. روانشناس نیستم. ترجیح می‌دهم فکر کنم این ژوزفین بود که بی‌رحمانه بر من ضربه زد و ریشه‌های رحم و دلسوزی مرا خشکاند.
تاورنر گفت:

- اگر از من می‌پرسی لارنس آن تله را کار گذاشت تا بچه را بکشد.
آنچه گیجم کرده بود روشن شد.
- چه چیز ترا گیج کرده بود؟

- خوب، کار احمقانه‌ای کرده‌اند. نگاه کن، می‌گوئیم که بچه نامه‌ها را برداشته، نامه‌هایی که فوق‌العاده خطرناک انشاء شده است! نخستین کاری که باید انجام شود پس گرفتن آنهاست. (در این صورت اگر بچه در مورد نامه‌ها صحبت کند ولی نتواند وجود آنها را ثابت کند، می‌توان گفت که داستان ساخته است.) ولی تو نمی‌توانی آنها را پس بگیری چون نمی‌توانی آنها را پیدا کنی. پس تنها کار ممکن این است که بچه را از سر راه برداری. یک قتل کرده‌ای و عیبی ندارد قتل دیگر را هم انجام دهی. ضمناً می‌دانی که بچه عادت دارد در حیاط خلوت با آن در کذائی تاب بخورد. کار ایده‌آل این است که پشت آن در بایستی و منتظر بشوی و با زدن ضربه یا فرود آوردن وسیله‌ای آهنی، یا یک لوله بخاری او را از بین ببری. همه‌ی این وسایل برای این کار در آنجا بوده است. چرا با سنگ مرمر مخصوص جلوی در اصلی ساختمان این کار را بکنی؟ آن را طوری روی در بگذاری که شاید درست روی هدف فرود نیاید و مقصودت را کاملاً عملی نکند؟ (و همان کار هم شده است.) می‌پرسم چرا؟
گفتم:

- خوب پاسخ چیست؟

- تنها نظری که دارم این است که قصد داشته‌اند کار را به گردن کسی دیگر بیاندازند. شاید درست در لحظه‌ای که ژوزفین از بین می‌رفته کسی کار بخصوصی داشته است. آه ولی این فکر هم بیهوده

است. همه چیز بی نهایت احمقانه ترتیب داده شده است. البته اگر قاتل سنگ را پیش از اینکه بچه پیدا شود از بین می برد، ممکن بود ما را گنج کند. ولی چون این کار را نکرده همه چیز احمقانه و مهمل به نظر می رسد.

- توضیح در حال حاضر چیست؟

- یک فکر شخصی، قاتل طرز فکر بخصوصی دارد. طرز فکر مخصوص لارنس بران. او از وحشت و سروصدا خوشش نمی آید. طاقت وحشت ایجاد کردن را ندارد. خلاصه او دل این را نداشته است که پشت در بایستد و بر سر آن بچه بکوبد. او می توانسته تله ای کار بگذارد و بگریزد و آنچه را که اتفاق می افتد نبیند.

- بله می فهمم. مثل قطره ی چشمی که توی شیشه ی انسولین ریخته

و رفته بود؟

- کاملاً.

- فکر نمی کنی بدون اطلاع براندا این کار را کرده باشد؟

- بله، چونکه او شیشه را پس از تزریق از بین نبرده بود. البته امکان

دارد با هم نقشه کشیده باشند. یا شاید خود براندا به فکر مسموم کردن افتاده باشد. راهی آسان برای از بین بردن شوهر خسته و پیرش. و هیچ کار بهتر از این نمی توانست بکند! اما شرط می بندم تله را او برای بچه کار نگذاشته است. زنها استعداد کارهای عملی و مکانیکی را ندارند. فکر بکار بردن قطره ی چشم از اوست. با به دست آمدن این نامه ها تصور می کنم اداره ی آگاهی قبول کند که برگه ای معتبر به دست آورده ایم. بعضی شروحات و گزارشهای قبلی را ندیده می گیرند! بنابراین اگر بچه بهبود یابد همه چیز روبراه خواهد شد.

چشمکی به من زد و ادامه داد:

- نامزد شدن با یک ملیون لیره‌ی استرلینگ چطور است؟

یکه خوردم. در اثر فشار و هیجان چند ساعت گذشته بکلی موضوع وصیت‌نامه را از یاد برده بودم. گفتم:

- سوفیا هنوز نمی‌داند. می‌خواهی به او بگویم؟

- می‌دانم که گیتسکیل فردا پس از بازجویی اخبار بد و خوب را به آنان خواهد داد. در فکرم که واکنش آنان چه خواهد بود.



همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، بازجویی زیاد طولانی شد. به درخواست پلیس بازجویی به وقت دیگر موکول شد.

همگی خوشحال بودیم. چون از بیمارستان خبر رسیده بود که جراحی ژوزفین آن‌طور که تصور می‌کرده‌اند جدی و خطرناک نیست، بهبودی او سریع است. دکتر «گری» گفته بود در حال حاضر هیچ‌کس اجازه‌ی ملاقات با او را ندارد حتی مادرش.

سوفیا آهسته‌گفت مخصوصاً مادر نباید او را ببیند. من دکتر «گری» را روشن کردم. به هر حال او اخلاق مادر را می‌داند.

با تردید او را نگاه کردم و او به تندی گفت:

- چرا ناباورانه مرا نگاه می‌کنی؟

- خوب، مطمئناً یک مادر....

- چارلز، خوشحالم که کمی از اعتقادات و طرز فکر قدیمی ها را قبول داری اما نمی دانی که در حال حاضر اگر مادر، ژوزفین را ملاقات کند چه می کند؟ او نمی تواند از آن صحنه چشم پوشی کند. یک نمایش پرشور روی صحنه است. و این نمایش های پرشور برای کسی که سرش مجروح است چیز خوبی نیست.

- عزیزم فکر همه چیز هستی، نه؟

- خوب اکنون که پدر بزرگ از دنیا رفته کسی باید به فکر کارها باشد. متفکرانه او را نگریستم. دیدم که تیزهوشی و درایت لئونیدز جای خالی او را پر کرده است. یعنی جامه ی مسئولیت ها از پیش بر تن سوفیا دوخته شده است.

پس از بازجوئی، گیتسکیل ما را در عمارت سه شیروانی جمع کرد. سینه اش را صاف کرد و واعظ مآبانه گفت:

- مطلبی هست که باید همه شما را در جریان آن بگذارم.

برای این منظور همگی در اتاق پذیرائی ماگدا گرد آمده بودند. در این جریان من وضع آدمهای بی مسئولیت و بی خیال پشت صحنه را داشتم. از قبل می دانستم وکیل می خواهد چه بگوید. خودم را آماده کردم تا واکنش یک یک آنان را نسبت به موضوع ببینم و بررسی کنم.

گیتسکیل خلاصه و خشک حرف می زد. در این جلسه هرگونه علامت خوشحالی یا ناراحتی و اضطراب بخوبی درک می شد. وکیل اول نامه ی «اریستاد» را خواند و سپس وصیت نامه را.

تماشای این منظره خیلی جالب بود. ای کاش چشمم قادر بود همه جای اتاق را یک جا ببیند. توجه زیادی به براندا و لارنس نداشتم.

وضع براندا در این وصیت نامه تفاوتی نمی کرد. به نوبت راجر و فیلیپ را تماشا می کردم و سپس ماگدا و کلمنسی را. نخستین نکته ای که نظرم را جلب کرد این بود که آنان خیلی خوب واکنش نشان دادند.

فیلیپ لبهایش را بهم فشرد و سرش را به عقب صندلی تکیه داد و هیچ نگفت.

ماگدا برعکس به محض اینکه گیتسکیل کارش را تمام کرد شروع کرد تُندتُند حرف زدن. صدایش قوی و خوش آهنگ مانند آهنگ برخورد آب بر سنگهای لغزان جویبار بود:

- عزیزم، سوفیا، چه خوب، چه جالب. آن عزیز دل پیر چه حيله گر و متقلب بود. آن نازنین سالخورده و پرازش! به ما اعتماد نکرد؟ آیا فکر می کرد ما ناراحت می شویم؟ هرگز نشان نمی داد که به سوفیا بیش از دیگران علاقه مند باشد... واقعاً نمایش هیجان انگیزی از آب درمی آید.

ناگهان ماگدا از جا برخاست، رقص کنان به سوی سوفیا رفت و شروع به نوازش او کرد:

- سرکار خانم سوفیا، مادر پیر و تهی دست شما از سرکار تقاضای کمک دارد.

سپس در حالیکه به پنجه ی دستش کش و قوس می داد و درخواست کمک می کرد با لهجی غلیظ لندنی ادامه داد:

- عزیز دلم کمی پول بده... ماما می خواد بره سینما.

فیلیپ بی حرکت و با لبانی دوخته شده گفت:

- ماگدا خواهش می کنم بس کن. احتیاجی نیست دهاتی بازی

دریابوری.

ماگدا ناگهان به سوی راجر برگشت و داد زد:

- آه، ولی راجر. راجر عزیز بیچاره. آن عزیز دل قصد داشت او را نجات دهد. و پیش از اینکه بتواند کاری بکند، مرد. و حالا چیزی به راجر نمی‌رسد. سوفیا تو باید یک کاری برای راجر بکنی.

کلمنسی جلو آمد و گفت: نه، هیچ کاری لازم نیست. ابداً.

راجر مانند آهوی سرحالی خرامان به سوی سوفیا آمد. دستهای او را صمیمانه در دست گرفت و گفت:

- دختر عزیز و خوب، یک پول هم نمی‌خواهم. به محض اینکه مؤسسه کارش روبراه شود یا از بین برود که بیشتر احتمال دارد از بین برود من و کلمنسی قصد داریم به «وست ایندیا» برویم و زندگی ساده‌ای را شروع کنیم. هروقت در مضیقه بودم به بزرگ خانواده رجوع می‌کنم.

راجر نیشخندی به سوفیا زد و ادامه داد:

- یک پول هم نمی‌خواهم. من آدم ساده‌ای هستم عزیزم... از کلمنسی بپرس، اگر نبودم.

صدای غیرمنتظره‌ای برخاست. و این ادیت دوهاویلند بود که گفت:

- خیلی خوب است ولی باید به همه چیز توجه داشته باشی راجر. اگر ورشکست شوی و اگر بدون کمک سوفیا به آنطرف دنیا بروی مردم حرفهائی خواهند زد که برای سوفیا خوش آیند نیست.

کلمنسی سرزنش آمیز گفت: نظر مردم چه اهمیتی دارد؟

ادیت با خشونت گفت:

- ما می دانیم از نظر تو این مطالب اهمیتی ندارد. اما سوفیا می خواهد توی این دنیا و توی این محیط زندگی کند. او دختر روشن فکر و خوش قلبی است. شک ندارم که اریستاد کاملاً به حق او را نگیان ثروت خانواده کرده است. گرچه از نظر فرهنگ ما دو تا فرزند پسر را در حیات خود کنار گذاشتن کار عجیب غریبی است. ولی به هرحال باعث تأسف خواهد بود اگر فکر کنند سوفیا آدم حریص و طماعی است. یا می گذارد راجر بی یار و یاور بماند و ورشکست شود. راجر به سوی خاله اش رفت او را بغل زد و گفت:

- خاله ادیت تو خوبی، مهربانی... لجوج و سرسخت هم هستی. نمی خواهی بفهمی من و کلمنسی چه می خواهیم چه نمی خواهیم! کلمنسی هم که برافروخته شده بود در برابر همه ایستاد و گفت: - هیچ یک از شما راجر را نمی شناسید و درک نمی کنید. هرگز او را نفهمیده اید! و فکر هم نمی کنم روزی او را بشناسید! بیا راجر.

آن دو اتاق را ترک کردند. آقای گیتسکیل سینه اش را صاف کرد و اوراق را جمع آوری نمود. در قیافه اش نارضایتی عمیقی محسوس بود. نشان می داد از اتفاق اخیر دلخور است.

بالاخره نگاهم به سوفیا افتاد. او زیبا و تمام قد در کنار بخاری ایستاده بود. سرافراز و با چهره ای مصمم. ثروت سرشاری را به ارث برده بود. ولی من بیشتر به این فکر می کردم که چگونه ناگهان تنها و بی کس شده است. بین او و خانواده اش سدی به وجود آمده بود و او ناگزیر از آنان جدا خواهد شد. ظاهر امر نشان می داد از قبل می داند که لئونیدز پیر چه بار سنگینی بر شانه هایش نهاده است. لئونیدز فکر کرده بود سوفیا به حد کافی قادر به تحمل کردن این بار سنگین و

پرمسئولیت هست. با این افکار برای سوفیا مضطرب و نگران شدم. هنوز او صبحتی نکرده بود. در واقع فرصتی برای حرف زدن به او داده نشده بود. ولی به ناچار او هم باید حرفی بزند. قبلاً از واکنش خانواده توانسته بودم دشمنی و خصومت آنان را احساس کنم. گمان می‌کنم حتی در نمایش خوش آیند ما گدا هم این بدخواهی و دشمنی احساس می‌شد. و هنوز جریان‌های تاریک‌تری وجود داشت که رو نشده بود.

سینه‌صاف کردن‌های گیتسکیل فرصت می‌داد که صحبت‌ها را ارزیابی کنم.
وکیل گفت:

- سوفیا اجازه بده به تو تبریک بگویم. تو زن باارزشی هستی. و احتیاجی نمی‌بینم که به تو نصیحت کنم عمل شتاب‌زده‌ای انجام ندهی. در حال حاضر می‌توانم بگویم برای مخارج جاری چه مبلغ وجه نقد موجود است. برای مسایل آینده هم اگر نظر مرا بدخواهی خوشحال خواهم شد تا آنجا که می‌توانم تو را راهنمایی کنم. می‌توانی در هتل «لینکلن» با من قرار بگذاری.

ادیت دوهاویلند لجوجانه گفت: راجر....

آقای گیتسکیل به تندی گفت:

- راجر باید خودش ترتیب گرفتاری خود را بدهد. مرد بالغی است. پنجاه و چهار سال دارد. می‌داند اریستاد کاملاً درست گفته است او مرد کسب و تجارت نیست. هرگز هم نخواهد شد.

وکیل رو به سوفیا کرد و گفت:

- اگر مؤسسه مواد غذایی را دوباره احیا کنی. مطمئن نباش که

راجر بتواند آنرا با موفقیت اداره کند.

سوفیا گفت:

- خیال هم نداشتم مؤسسه را دوباره روی پا بگذارم.

برای اول بار سوفیا در این جلسه حرف زد. صدایش جدی و قاطع بود. او افزود:

- این کار حماقت است.

گیتسکیل زیرچشمی نگاهی به او کرد. لبخندی زد و از همه خداحافظی کرد و خارج شد.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. گوئی مجمع خانوادگی با خود خلوت کرده است. بعد فیلیپ از جا برخاست.

- باید به کتابخانه بروم. خیلی وقتم تلف شد.

سوفیا با تردید و ملتمسانه گفت: پدر....

و هنگامی که پدر نگاه خشمگینی به او کرد متوجه شدم که سوفیا حالت عقب‌نشینی به خود گرفته است و می‌لرزد.

فیلیپ گفت:

- از اینکه به تو تبریک نگفتم مرا ببخش. این قضیه تقریباً برایم یک ضربه روحی بود. فکر نمی‌کردم پدرم این‌طور به من اهانت کند. فکر نمی‌کردم او از خودگذشتگی و علاقه‌ی مرا در زندگی ندیده بگیرد. بله از خودگذشتگی.

برای نخستین بار او رفتار سرد و آرام خود را شکست و فریاد زد:

- خدای من، چطور او توانست چنین کاری بکند؟ او همیشه به من

بی‌محبت بود، همیشه.

ادیت فریاد زد:

- آه نه. فیلیپ تو نباید این طور فکر کنی. این وضع را یک بی اعتنائی دیگر تلقی نکن. نه این طور نیست. وقتی آدمها پیر می شوند به جوانترها بیشتر گرایش پیدا می کنند. به تو اطمینان می دهم علت فقط همین است. بعلاوه... اریستاد شم اقتصادی و تجاری دقیقی داشت. اغلب می شنیدم که راجع به همه ی شماها پس از مرگش، حرف می زند و نگران است.

فیلیپ گفت:

- هرگز به من اهمیت نمی داد. همیشه راجر مطرح بود. راجر، دست کم... خوب شد که پدر فهمید راجر یک احمق است و همیشه شکست می خورد. او را هم از ارث محروم کرد.

آستیس گفت:

- چرا مرا نمی گوئید؟

تا آن لحظه متوجه آستیس نشده بودم. و دیدم که به شدت می لرزد. صورتش گرفته و مغموم بود. تصور می کنم چشمانش هم پر از اشک بود. همچنان که با حالتی بی اراده از جا برمی خاست صدایش لرزید و گفت:

- شرم آور است. خیلی شرم آور است. چطور پدر بزرگ جرأت کرد این کار را با من بکند؟ چطور جرأت کرد؟ من تنها نوه ی پسر او بودم. چرا سوفیا را به من ترجیح داد. خیلی کار بدی کرد. از او متنفرم. تا وقتی زنده هستم او را نمی بخشم. پیرمرد، حیوان ظالم. دلم می خواست او بمیرد. می خواستم از خانه اش بروم. می خواستم آقای خودم باشم و حالا باید دوروبر سوفیا بگردم و او تحقیرم کند. و با من مانند نادانها رفتار شود. ای کاش مرده بودم....

صدایش گرفت و از اتاق فرار کرد.

ادیت زیر لب گفت: نتوانست خودش را نگه دارد.

ماگدا داد زد:

- من می دانم او چه احساسی دارد.

ادیت با ترش رویی گفت:

- مطمئنم که می دانی! بچه‌ی بیچاره، باید بروم دنبالش.

اکنون ماگدا و ادیت به دنبال او، از اتاق خارج شدند.

صدایشان محو شد. سوفیا، فیلیپ را تماشا می کرد. فکر می کنم در

نگاهش التماس بود. اگر این طور بود تأثیری روی او نداشت. فیلیپ که

خودش را کاملاً گرفته بود به او نگاهی کرد و گفت:

- سوفیا نقش را خوب بازی کردی. و از اتاق خارج شد.

داد زد: سوفیا، خیلی غیرعادلانه است. خیلی بد برخورد

می کنی، سوفیا....

سوفیا دستهایم را در دست گرفت و به کناری رفتیم.

- عزیزم تحمل این قضایا برای تو خیلی سخت است.

- می دانم آنان چه فکر می کنند. آن شیطان پیر - پدر بزرگ نباید این

همه مسئولیت بار تو می کرد.

او سری به مخالفت تکان داد و گفت:

- او عقیده داشت که من می توانم این مهم را به گردن بگیرم و

بنابراین می توانم. فقط ایکاش... آستیس آن قدر ناراحت نمی شد.

- از فکرش بیرون می آید.

- تو این طور فکر می کنی؟ من که فکر نمی کنم. او به شدت تو

می زند و در خود فرو می رود. ناراحتم که پدر ناراحت شد.

- مادر ناراحت نیست.

- او هم کمی ناراحت شد. و نارضایتی او به این دلیل است که برای نمایش هایش باید از دخترش پول بخواهد. قبل از اینکه برگردی از من خواست تا نمایش «ادیت تامپسون» را روی صحنه بیاورد.

- وقتی این کار او را ارضا می کند تو چه می گوئی...؟

سوفیا سری به انکار تکان داد و گفت:

- نه، من می گویم نه. آن نمایش چیز خوبی نیست. و مادر نمی تواند

آن را با موفقیت روی صحنه بیاورد. پول دور ریختن است.

آهسته خندیدم. نتوانستم خودداری کنم.

سوفیا با تردید پرسید: چرا می خندی؟

- حالا دارم کم کم می فهمم پدر بزرگ چرا ثروتش را برای تو

گذاشت. تو یک تراشه چوب از آن دروازه‌ی کهن هستی.



تأسف من از این بود که ژوزفین از این وقایع به دور بود. این جریانه‌ها برای او خیلی سرگرم کننده و لذت بخش بود. بهبودی او سریع شد و به زودی به خانه برگشت. اما به هر حال رویداد مهمی را از دست داده بود.

یک روز صبح با سوفیا و براندا در باغ بودیم که صدای اتومبیلی را شنیدیم. اتومبیل جلوی ساختمان توقف کرد و تاورنر و گروهبان

لمب از آن خارج شدند. آنها از پله‌ها بالا رفتند و وارد خانه شدند. براندا با دیدن اتومبیل یکه خورد و گفت:
- آمدند. دوباره برگشتند. فکر می‌کردم دیگر منصرف شده‌اند. فکر می‌کردم همه چیز تمام شده است.

او می‌لرزید. ده دقیقه پیش نزد ما آمده بود. کت چین چیلایی دربرداشت و گفت:

- اگر ورزش نکنم دیوانه می‌شوم. باید هوای تازه بخورم. بیرون از خانه هم که می‌روم همیشه یک خبرنگار کمین کرده است که از من سؤال کند. تاکی این وضع ادامه خواهد داشت؟
سوفیا به او گفت فکر می‌کند خبرنگارها بزودی از این کار خسته می‌شوند و می‌روند و افزود:

- می‌توانی با اتومبیل بروی؟

- گفتم که دوست دارم ورزش کنم و هوا بخورم. راستی سوفیا، توبه لارنس گفته‌ای از اینجا برود؟ چرا؟

سوفیا با ملایمت گفت: چون ما ترتیب دیگری برای درس آستیس خواهیم داد. ژوزفین هم که به سویس می‌رود.

- خوب، تو خیلی او را ناراحت کرده‌ای. فکر می‌کند به او اعتماد ندارید.

سوفیا پاسخی نداد. و این زمانی بود که اتومبیل تاوورنرسیده بود. براندا که ناراحت و مشوش شده بود، زیر لب گفت: چه می‌خواهند؟ برای چه آمده‌اند؟ فقط من می‌دانستم آنان برای چه کاری آمده‌اند. درباره نامه‌هایی که در آب‌انبار پیدا کرده بودم چیزی به سوفیا نگفته بودم. ولی می‌دانستم آن نامه‌ها را به اداره آگاهی

فرستاده‌اند.

تاوورنر مجدداً از ساختمان بیرون آمد. از جاده و از روی چمن‌ها گذشت و نزد ما آمد. براندا که سخت می‌لرزید، با عصبانیت گفت: چه می‌خواهند؟ برای چه آمده‌اند؟

سرانجام تاوورنر که حالا نزد ما آمده بود، با لحن خشک و کاملاً اداری به براندا گفت:

- دستور دارم شما را توقیف کنم. شما اریستاد لئونیدز را در نوزده سپتامبر با قطره چشم کشته‌اید. به شما اخطار می‌کنم هر چه می‌خواهید بگویید، بایستی در دادگاه بگویید.

در این لحظه براندا هراسان به جست‌وخیز درآمد. جیغ زد و مرا چسبید و با فریاد گفت: نه، نه، نه، این درست نیست! من او را نکشته‌ام. من چیزی نمی‌دانم. تمامش نیرنگ و حقه است. نگذار مرا ببرند. این حقیقت ندارد. من کاری نکرده‌ام....

هراس انگیز بود. و به طور باورنکردنی وحشتناک. سعی کردم او را آرام کنم. او را از خود دور کردم. به او اطمینان دادم ترتیب یک وکیل را برایش بدهم. گفتم باید آرام باشد. وکیل همه چیز را درست می‌کند.... تاوورنر به آرامی بازوی او را گرفت و گفت: بفرمائید خانم لئونیدز، کیف و کلاه لازم دارید؟ ندارید؟ پس می‌توانیم برویم.

براندا خود را عقب کشید. با چشمهای از حدقه درآمده و براق او را خیره نگریست و گفت:

- لارنس... چه بر سر او آورده‌اید؟

- آقای لارنس نیز دستگیر خواهند شد.

به شنیدن این حرف براندا یک‌باره از شور و حال فرو افتاد و درهم

شکست. و در حالی که چهره‌اش از اشک خیس شده بود، تسلیم شد. با تاورنر آرام آرام از روی چمن گذشتند و به سوی اتومبیل رفتند. دیدم که لارنس بران هم به همراه گروه‌بان لمب از ساختمان خارج شد. همه آنها سوار اتومبیل شدند و حرکت کردند.

نفس عمیقی کشیدم و رو به سوفیا کردم. او مایوس و پریده‌رنگ آنان را می‌نگریست: خیلی وحشتناک است، خیلی وحشتناک. - بله، می‌دانم.

- باید برایش وکیل بگیری. یک وکیل پایه یک... باید هرکاری از دست برمی‌آید برایش بکنی. تا به حال دستگیر شدن کسی را ندیده بودم.

هر دو ساکت بودیم. من به وحشت، هراس و یاسی که در چهره براندا موج می‌زد فکر می‌کردم. این یاس به نظرم آشنا می‌آمد. کمی بیشتر فکر کردم. این آن یاسی بود که در نخستین روزی که به خانه کج آمده بودم در قیافه ماگدا دیدم. هنگامی که از نمایش «ادیت تامپسون» صحبت می‌کرد. و بعد او گفته بود: «وحشت محض است، این طور فکر نمی‌کنی؟»

«وحشت محض» آن چیزی بود که در قیافه براندا ظاهر شد. براندا مبارزه نمی‌کرد. شک داشتم که او قاتل باشد. اما می‌شد لارنس را قاتل تصور کرد. در حال جنون آنی، آزار و شکنجه از بابت کمبود و فقدان شخصیت، او را واداشته بود محتوی شیشه کوچکی را با شیشه کوچک دیگری عوض کند. کار خیلی ساده‌ای است، بدینوسیله زن دلخواهش را از بند آزاد کرده است.

سوفیا گفت: پس تمام شد. چگونه آنان را دستگیر کردند؟ فکر

می‌کردم مدرک کافی به دست نیاورند.

- مدرک به دست آمده، نامه‌ها.

- منظور نامه‌های عاشقانه آنها است؟

- بله.

- چقدر مردم احمقند که این چنین چیزهایی را نگه می‌دارند!

بله، در واقع دیوانگی است. یک نوع دیوانگی که به تجربه همه، هیچ وقت سودی از این کار به کسی نرسیده است. روزی نیست که در ستون اتفاقات روزنامه‌ها راجع به گرفتاریهای این چنانی و این گونه نوشته‌ها و مدارک چیز ننویسد.

- سوفیا، خیلی نادانی کرده‌اند. به هر حال، بگذریم. این آن چیزی بود که ما دلمان می‌خواست. مگر نه؟ آن شب در هتل ماریو به من گفتم اگر کسی که پدر بزرگ را کشته شناخته شود همه کارها رو برآه می‌شود. برآند! آن شخص است، نیست؟ برآند! یا لارنس.

- نگو چارلز. خیلی ناراحتم.

- بله. بله ما باید می‌فهمیدیم. حالا می‌توانیم ازدواج کنیم. سوفیا، بیش از این نمی‌توانم صبر کنم. خانواده لئونیدز دیگر از این قضیه آزاد شده‌اند.

سوفیا به من خیره شد. تا آن وقت آبی چشمان زیبایش را آن همه درخشان ندیده بودم. او گفت: بله، تصور می‌کنم تکلیف این کار روشن شده باشد. ما راحت شدیم، نشدیم؟ تو مطمئنی؟

- دختر عزیز، هیچ یک از شما در واقع انگیزه‌ای برای این کار نداشتید.

- به جز من. و چارلز، من انگیزه داشتم.

- بله، البته. ولی تو که از وصیت نامه چیزی نمی دانستی؟

او به نجوا گفت: می دانستم.

ناگهان یخ کردم و به او خیره شدم. گفتم: چی گفتی؟!

- می دانستم پدر بزرگ ثروتش را برای من گذاشته است.

- چگونه؟

- خودش به من گفت. حدود دو هفته قبل از مرگش. روزی بدون

مقدمه گفت: «سوفیا من همه پولهایم را برای تو گذاشته ام. وقتی من از

دنیا رفتم تو باید مواظب و مراقب خانواده باشی.»

به او خیره شدم و گفتم: هرگز به من نگفته بودی.

- نه، می دانی. هنگامی که همه درباره وصیت نامه و امضاء او

صحبت می کردند، فکر کردم شاید او اشتباه کرده یا خیال کرده است

که ثروتش را برای من گذاشته. و یا اگر وصیت نامه ای به نام من نوشته

ممکن است اصلاً گم شده باشد و هیچ وقت رو نشود. دلم

نمی خواست وصیت نامه پیدا شود. می ترسیدم.

- می ترسیدی؟ چرا؟

- شاید... از بابت قتل.

به یاد نگاه وحشت زده براندا افتادم. به یاد نگاه هراسان ماگدا که

قسمتی از یک نمایش را در نقش قاتل بازی می کرد. وحشتی در رفتار

سوفیا ندیده بودم. ولی او عاقل بود و فکر می کرد موضوع وصیت نامه

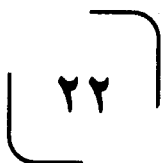
ممکن است او را مورد سوء ظن قرار دهد. حالا بهتر می فهمیدم چرا او

از نامزدی با من امتناع می کرد و اصرار داشت اول حقیقت روشن شود.

او می گفت هیچ چیز مهمتر و بهتر از کشف حقیقت نیست. به یاد

آوردم که چگونه با اشتیاق و جدی در این باره حرف می زد.

برگشته بودیم. داشتیم قدم زنان به سوی خانه می رفتیم که ناگهان به یاد گفته دیگری از او افتادم. گفته بود می شود تصور کرد که خودش هم قاتل باشد. و اگر قتل کند برای چیزی خیلی پرازش خواهد بود.



از پیچ جاده باغ، کلمنسی و راجر قدم زنان به سوی ما می آمدند. لباس اسپرت و ساده راجر خیلی بهتر از لباسی که برای رفتن به شهر می پوشید به او می آمد. کلمنسی اخم کرده بود. اما راجر مشتاق و هیجان زده به نظر می رسید. او گفت: فکر نمی کردم بتوانند آن زن حقه باز را دستگیر کنند. بالاخره! منتظر چه بودند، نمی دانم. حالا او و رفیق بدبختش را گرفته اند. امیدوارم هر دو را دار بزنند.

کلمنسی بیشتر اخم کرد و گفت: این قدر بی تمدن نباش، راجر. بی تمدن؟! به! ملاحظه آن سنگ دلی که پیرمرد بی دفاعی را کشته است بکنم؟ وقتی من از دستگیری و کیفر قاتلین خوشحالم یعنی بی تمدن هستم؟! به تو بگویم که حاضرم خودم خفه اش کنم. راجر افزود: وقتی پلیس برای دستگیری او آمد با شما بود، نبود؟ چه کار کرد؟

سوفیا آهسته گفت: خیلی وحشتناک بود. داشت دیوانه می شد. - حقش است.

کلمنسی گفت: این قدر کینه جو نباش.

- آه می دانم عزیزم. اما تو نمی توانی بفهمی و درک کنی. او پدر تو که نبود. پدرم را دوست داشتم. درک نمی کنی؟ او را دوست داشتم!
- می فهمم.

- تو هیچ به این فکر نیستی. تصور کن این من بودم که کشته شده بودم...؟

- حتی به شوخی هم حرفش را نزن.

- مهم نیست عزیزم. به زودی از این موضوع خلاص می شویم.
همه به سوی خانه به راه افتادیم. راجر و سوفیا در جلو، من و کلمنسی در پشت سرشان می رفتیم.
کلمنسی گفت: تصور می کنم دیگر اجازه بدهند ما برویم؟
- خیلی دوست دارید بروید؟
- خسته شده ام.

با تعجب او را نگاه کردم و او نگاه مرا با لبخندی مأیوسانه پاسخ داد و گفت:

- چارلز، تو متوجه نیستی. من همیشه در تلاش و مبارزه هستم. برای خوشبختی خودمان می جنگم. از بابت راجر... می ترسم خانواده او را تشویق به ماندن در انگلیس بکنند. ممکن است تحت تأثیر آنان قرار بگیرد و به قیدوبندهای خانوادگی پای بند گردد. می ترسم سوفیا رقیمی و درآمدی به او پیشنهاد کند و او به خیال این که این جا راحتی و استراحت بیشتری برای من هست تصمیم به ماندن بگیرد. - عیب راجر این است که حرف شنو نیست. تصمیماتی می گیرد که اغلب درست نیست. او هیچ نمی فهمد. یکی از آن لئونیدزهایی است که عقیده دارد خوشبختی زن بستگی به آسایش و پول دارد. اما

من برای خوشبختی خودم می جنگم. مبارزه می کنم. راجر را از این جا دور می کنم. زندگی مناسبی برایش فراهم می کنم. زندگی ای که در آن شکست و ناکامی نباشد. من او را برای خودم می خواهم. دور از همه آنان... هرچه زودتر....

او با صدا و لحنی آهسته و با شتاب، همراه با نومیدی این صحبتها را می کرد. تحت تأثیر قرار گرفتم و حیرت کردم. نمی دانستم آن همه از آن زندگی به جان آمده است. و همچنین نمی دانستم او آن همه نسبت به راجر احساسات و عواطف مثبت دارد و نومیثد و دلواپس اوست. این وضع مرا به یاد ایراد و انتقاد ادیت دوهاویلند انداخت. او با لحن بخصوصی «این جنبه بت پرستی» را انتقاد کرده بود. نمی دانم کنایه اش به کلمنسی بود یا کسی دیگر.

پیش خود فکر کردم راجر به پدرش بی نهایت علاقه نشان می داده است. حتی بیش از کلمنسی که آن قدر فدایی او بود. کم کم متوجه می شدم چقدر کلمنسی دوست داشت شوهرش را برای خودش نگه دارد. عشق به راجر تمام زندگی و هستی او را شامل بود. او شوهرش را مانند بچه خود دوست داشت.

اتومبیلی به سوی ساختمان می آمد. گفتم: بفرمایید، ژوزفین برگشت.

ژوزفین و ماگدا از اتومبیل پیاده شدند. سر ژوزفین باند پیچی شده بود و حالش خوب به نظر می رسید. به محض این که پیاده شد گفت: می خواهم به کنار استخر بروم. استخر ماهی طلایی. او از جلوی ما رد شد و به سوی استخر رفت.

ماگدا فریاد زد: عزیزم بهتر است اول کمی استراحت کنی. یک

سوپ مقوی بخوری سپس بروی.

- نه، بهانه نیاور مادر. حالم خیلی خوب است. از سوپ بدم می آید، سوپ دوست ندارم.

ماگدا مردد به نظر می رسید. می دانستم که ژوزفین می بایست چند روز پیش از بیمارستان مرخص شود ولی تاورنر او را آن جا نگه داشته بود. تا سوءظن برطرف نمی شد از بابت بچه مطمئن نبود. به ماگدا گفتم: یقین دارم هوای تازه برایش خوب است، من می روم از او مراقبت کنم.

قبل از اینکه ژوزفین به استخر برسد، خود را به او رساندم و گفتم: از وقتی که تو خانه نبوده ای خیلی کارها اتفاق افتاده است. او به حرفهایم توجهی نکرد، با چشمهای ریزش به آب استخر خیره شده بود. در همان حالت گفت:

- «فردیناند» را نمی بینم.

- کدام «فردیناند» باید باشد؟

- آن که چهار تا دم دارد.

- چه ماهیهای قشنگی. من آن ماهی طلایی را دوست دارم.

- از آنها خیلی هست.

- از آن ماهی سفیدرنگ که شب پره می خورد خوشم نمی آید.

ژوزفین نگاه شماتت باری به من کرد و گفت: آن ماهی خیلی باارزش است. از همه ماهیها گرانتر است.

- ژوزفین، نمی خواهی بدانی چه اتفاقی افتاده است؟

- فکر می کنم بدانم.

- می دانی وصیت نامه دیگری پیدا شده و پدر بزرگ ثروتش را به

سوفیا بخشیده است؟

با سردی سری تکان داد و گفت: مادر برایم گفت. اما به هر حال قبلاً هم می دانستم.

- یعنی در بیمارستان شنیدی؟

- نه، منظورم این است که می دانستم پدر بزرگ پولهایش را برای سوفیا گذاشته است. خودم شنیدم که به او می گفت.

- حرفهایشان را گوش می کردی؟

- آره. دوست دارم گوش کنم.

- کار خوبی نیست. یادت باشد، آنان که حرفهای دیگران را گوش می کنند، درباره خودشان حرفهای خوب نمی شنوند.

- منظورت این است که من شنیدم درباره من به سوفیا چه گفت؟

راستی ببین، «ئه نه» هروقت من پشت درها گوش می ایستم از عصبانیت دیوانه می شود. می گوید یک خانم کوچولو نباید از این کارها بکند.

- کاملاً درست می گوید.

- به! امروز دیگر هیچ کس خانم و ارباب نیست. خودم از برنامه «افکار و عقاید» رادیو شنیدم. گفتند این عقیده دیگر قدیمی و مردود شده است.

من موضوع را عوض کردم. گفتم: برای دیدن آن حادثه بزرگ کمی دیر به خانه رسیدی. سربازرس براندا و لارنس را توقیف کرد.

تصور می کردم او با آن همه اشتیاقی که به کارآگاهی دارد، از این خبر خوشش بیاید. ولی با خونسردی و حالتی گیج کننده فقط گفت: بله، می دانم.

- تو نمی توانی بدانی. تازه اتفاق افتاده است.

- در راه، اتومبیل پلیس از کنار اتومبیل ما گذشت. بازرس تاورنر و آن کارآگاهی که کفش جیر می پوشد با براندا و لارنس توی آن بودند. و من فهمیدم باید دستگیر شده باشند. می دانی، امیدوارم بازرس در باره آنان احتیاطهای لازم را بکند.

به او اطمینان دادم که تاورنر بر طبق قانون رفتار کرده است. و با پوزش گفتم: مجبور شدم درباره نامه ها به او بگویم. من آنها را از پشت بشکه های آب انبار پیدا کردم. موافقم که فقط به او بگویی زمین خورده ای.

دستهایش را به طرف سرش برد و با اهمیت گفت: باید می مردم. به تو گفتم که وقت قتل دیگر است. آب انبار برای مخفی کردن آن نامه ها جای خوبی نبود. یک روز که لارنس از آنجا بیرون آمد، این حدس را زدم. می دانستم او آدمی نیست که از شیر و لوله آب، برق یا فیوز و این قبیل چیزها سرش بشود، بنابراین وقتی او از آنجا بیرون آمد، حدس زدم باید چیزی را مخفی کرده باشد.

- پس من فکر می کردم که

حرفم را قطع کردم. چون ادیت دوهاویلند او را صدا زد:

- ژوزفین، ژوزفین. بیا، زود بیا.

ژوزفین آهی کشید و گفت: دوباره سرو صدا. بهتر است بروم. اگر خاله ادیت آدم را صدا بزند، حتماً باید بروی.

او از روی چمن ها گذشت و به طرف خانم ادیت دوهاویلند رفت. من نیز آهسته به دنبال او رفتم.

ژوزفین پس از صحبت کوتاهی با خاله ادیت به داخل ساختمان

رفت اما من جلوی در به ادیت دوهاویلند پیوستم. آن روز صبح او کاملاً سن واقعی خود را نشان می داد. از مشاهده آن همه خطوط ناشی از درد و رنج و خستگی در چهره اش یکه خوردم. خسته و درمانده می نمود. فکرم را خواند. سعی کرد لبخند بزند. گفت:

- به نظر نمی رسد این بچه با این حادثه ای هم که برایش رخ داد بهتر شده باشد. باید در آینده بیشتر مراقب او باشم. البته فعلاً لزومی ندارد. خوشحالم که همه چیز تمام شد. اما چه نمایی! اگر تو را به اتهام قتل کسی دستگیر می کنند، باید حداقل کمی خوددار باشی. از آدمهایی که خودشان را می زنند و ناراحتی می کنند، بدم می آید. این جور آدمها بزدل هستند. لارنس مثل خرگوش شده بود.

حالتی از ترحم و تأسف نسبت به آنان در خود حس کردم و گفتم: شیطانهای بیچاره.

- بله، شیطانهای بیچاره. حالا فهمش را دارند به خودشان برسند؟ منظورم وکیل گرفتن و این جور کارهاست؟

پیش خود فکر کردم چه مسئله عجیبی! همه از براندا متنفرند. اما اکنون همه دوست دارند او وکیل بگیرد و از خودش دفاع کند!

ادیت ادامه داد: چقدر... چقدر طول می کشد تا همه چیز تمام شود. - دقیقاً نمی دانم. - شاید آنان را از اداره پلیس به دادگاه بفرستند. شاید سه چهارماه طول بکشد. اگر مقصر شناخته شوند، استیناف می دهند.

- فکر می کنی مقصر شناخته می شوند؟

- نمی دانم چه مدارکی موجود است. نامه ها که هست.

- نامه عاشقانه؟ پس آنان عاشق بودند؟

- یکدیگر را دوست دارند.

چهره‌اش گرفته و مغموم‌تر شد: از این وضع خوشحال نیستم. براندا را دوست ندارم، در گذشته هم خیلی از او متنفر بودم. چیزهای تندی درباره‌اش گفته‌ام. ولی... حالا دلم می‌خواهد شانس بیاورد. از هر فرصتی استفاده کند. اریستاد این طور دوست دارد. حس می‌کنم علاقه دارم او آزاد بشود.

- ولارنس؟

- آه لارنس! مردها باید مراقب کارهای خودشان باشند. ولی اریستاد هرگز ما را نمی‌بخشد اگر که.... او جمله‌اش را ناتمام رها کرد. لحظه‌ای بعد گفت: وقت نهار است. بهتر است برویم.

گفتم: می‌خواهم سری به لندن بزنم.

- با اتومبیل خودت؟

- بله.

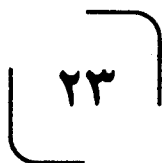
- هوم... نمی‌دانم می‌توانی مرا هم با خودت ببری؟ حالا دیگر مجازیم از خانه خارج شویم.

- البته که می‌برم. گمان می‌کنم سوفیا و ماگدا هم بعد از نهار به لندن می‌روند. راحت‌تر هستی اگر که با آنها بروید تا با اتومبیل کوچک دو نفره من.

- نمی‌خواهم با آنان بروم. مرا با خودت ببر و از این بابت چیزی هم به کسی نگو.

متعجب شدم ولی آن طور که او خواسته بود رفتار کردم. در راه شهر خیلی با هم صحبت نکردیم. پرسیدم کجا پیاده‌اش کنم و گفت:

- خیابان «هارلی»^۱.
 احساس کردم مشوش است. اما نمی خواستم چیزی از او بپرسم.
 او گفت:
 - نه، خیلی زود است. مرادر «دی بن همز»^۲ پیاده کن. می توانم آنجا
 نهارى بخورم و بعد به خیابان «هارلی» بروم.
 - امیدوارم که....
 جمله را شروع کردم، اما ادامه ندادم.
 - علت این که نخواستم با ماگدا بروم این است که او کارها را
 نمایش می دهد. از هر چیز کوچکی سروصدا راه می اندازد.
 - متأسفم.
 - نه، جای تأسف نیست. من زندگی خوبی داشته ام. یک زندگی
 خیلی خوب.
 ناگهان نیشخندی زد و گفت: و هنوز هم این زندگی تمام نشده است.



چند روزی بود که پدرم را ندیده بودم. او را سرگرم کارهایی غیر از
 پرونده لئونیدزها یافته ام. بنابراین به سراغ تاورنر رفتم.
 تاورنر فراغتى پیدا کرده بود و تمایل داشت بیرون برویم و با هم
 چیزی بنوشیم. از این که قضیه لئونیدزها روشن شده بود، به او تبریک

گفتم. تبریک را پذیرفت اما شور و شادی بخصوصی از خود نشان نداد. گفت:

- بله، موضوع تمام شد. ما یک مدرک به دست آورده‌ایم و کسی هم نمی‌تواند منکر شود که ما مدرک نداریم.

- فکر می‌کنی حکم محکومیتشان را بگیری؟

- نمی‌توان گفت... مدرک مشروط است... در حالت قتل و جنایت همیشه این طور است... باید هم باشد. و خیلی زیاد بستگی به هیئت داوران دارد.

- نامه‌ها تا چه حد مؤثرند؟

- چارلز، در نظر اول آنها کاملاً مؤثرند. آنها اشاره به این می‌کنند که آن دو قصد داشته‌اند پس از مرگ پیرمرد با هم زندگی کنند. عبارت «طولی نخواهد کشید» توجه داشته باش که دفاع وکیل مدافع می‌تواند آن را به معنی دیگری نشان بدهد. «شوهر» آن قدر پیر بوده که طبیعتاً می‌شود انتظار مرگش را داشت. در نامه‌ها هیچ گونه اشاره‌ی روشنی به قتل و مسموم کردن نیست. ابداً چیزی نوشته نشده است. ولی عبارتهایی وجود دارند که این طور معنی می‌دهند. تا چه وکیلی بگیریم. اگر «کاربری»^۱ کهنه کار باشد که همه را ثابت می‌کند. او خیلی درباره عشقهای قاچاقی تجربه دارد و وارد است. فکر می‌کنم آنان «ایگل»^۲ یا «همفری»^۳ را برای دفاع از خود داشته باشند. همفری در این موارد خیلی عالی است. ولی او یک دلاور جنگی یا چیزی مانند آن نیاز دارد که کمکش کند. مسئله این است که آیا هیئت داوران با آنان موافق باشند یا خیر. نمی‌توانی چیزی حدس بزنی. می‌دانی

چارلز، آن دو در حقیقت افراد قابل ترحمی نیستند. آن زن، زن زیبایی است که با مرد سالخورده‌ای و برای پول ازدواج کرده است. و بران یک فرد سختگیر عصبی و ضمناً وظیفه‌شناس. جنایت آنقدر آشکار است... با نمونه مطابقت می‌کند که هرگز فکر نمی‌کنی آنان این کار را نکرده باشند البته شاید ثابت کنند لارنس جنایتکار است و براندا چیزی از این بابت نمی‌دانسته است. و یا برعکس زن مرتکب جنایت شده است و آن دیگری اطلاعی نداشته است. می‌شود هم بگویند هر دو دست داشته‌اند.

- خودت چه فکر می‌کنی؟

- چیزی به فکر نمی‌رسد. من اطلاعاتی را در اختیار آنان گذاشته‌ام و این مدارک برای رسیدگی به اداره‌ی آگاهی ارسال شده‌اند. مسلم است که جنایتی رخ داده است. همین. من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. دیگر به من مربوط نیست. می‌فهمی چارلز؟

اما من نمی‌فهمیدم. می‌دیدم که تاورنر به دلایلی ناراحت است. سه روز طول کشید تا توانستم این بار را از دوش خود بردارم و خود را در حضور پدرم سبک و راحت کنم. او ابداً از این بابت چیزی به من نمی‌گفت. یک نوع قید و بند و یا بگوئیم محافظه‌کاری بین ما به وجود آمده بود. دلیلش را می‌دانستم... به هر حال مجبور شدم سد را بشکنم. گفتم:

- پدر ما باید این را روشن کنیم. تاورنر قانع نیست که آن دو نفر قتل کرده باشند. و شما هم راضی و قانع به نظر نمی‌آیید.

پدرم سر تکان داد و آنچه را تاورنر گفته بود تقریباً تکرار کرد:
- از دست ما خارج است. سؤالی هست که باید به آن پاسخ داده

شود. هیچ چرائی هم ندارد.

- ولی شما فکر می کنید تاورنر مطمئن نیست آنان مجرم باشند؟

- بسته به تصمیم دادگاه است.

- شما را به خدا مرا با حرفهای خود گیج نکنید. شما دو نفر چه فکر

می کنید؟ شخصاً؟

- عقیده ی شخص من از تو بهتر نیست چارلز.

- چرا هست. شما تجربه ی بیشتری دارید.

- پس باید با تو روراست باشم. دقیقاً نمی دانم!

- آنان می توانند گناهکار باشند؟

- آه، بله.

- ولی شما مطمئن نیستید که باشند؟

پدرم شانه بالا انداخت و گفت:

- چطور آدم می تواند حتم داشته باشد؟

- پدر، پیش پای من سنگ نیندازید. شما یک وقت مطمئن بودید،

نبودید؟ کاملاً. هیچ تردیدی هم نداشتید.

- بعضی وقت ها بله اما نه همیشه.

- شما را به خدا، ایکاش این مرتبه حتم داشتید.

- ایکاش!

ساکت شدیم. من داشتم راجع به آن دو سایه که از باغ می گذشتند،

فکر می کردم. آن دو هیکل تنها و ترسان. آنان از اول ترس و وحشت

داشتند. آیا این ترس دلیل وجدان ناراحتشان نبود؟ و خودم به خود

پاسخ دادم: براندا و لارنس هر دو از جان خود می ترسیدند. به خود

اعتماد نداشتند. در قدرتشان نبود که از خطر و شکست خود را رها

کنند. می دانستند این عشق ممنوع که آنان را به قتل واداشته است ممکن است هر لحظه نابودشان کند.

پدرم شروع به صحبت کرد. صدایش گرفته و لحنش گرم بود:
- بیا چارلز. بگذار در باره موضوع بحث کنیم. تو هنوز در فکری که یکی از افراد خانواده ی لئونیدز این کار را کرده، آیا این طور فکر نمی کنی؟

- نه در واقع، فقط شک دارم که....

- تو این طور فکر می کنی. ممکن است اشتباه باشد ولی نظر تو این است.

- بله.

- چرا؟

- چون در این باره خیلی فکر کرده ام. سعی کرده ام همه چیز را بررسی کنم. از فهم و درکم کمک بگیرم. چون آنان، بله آنان خودشان هم همین طور فکر می کنند.

- خودشان هم همین طور فکر می کنند؟ خیلی جالب است! جالب است. یعنی اینکه همه به هم شک دارند؟ یا اینکه دقیقاً می دانند کدام یک قتل کرده است؟

- مطمئن نیستم. مسئله خیلی پیچیده است. فکر می کنم که... به هر حال چیزی را از خودشان پنهان می کنند.

پدرم سرش را تکان داد. و باز من گفتم:

- راجر که نه. راجر تماماً فکر می کند براندا مقصر است و اعدام او را خواهان است. عقیده ی راجر این است. او مرد خوش باوری است و در باطن چیزی مخفی ندارد.

ولی دیگران عذر می آورند. ناراحتند، از من می خواهند از براندا به نحو احسن دفاع شود. هرکار ممکن برای نجات او صورت گیرد، چرا؟
- زیرا قلباً قبول ندارند که او مقصر باشد. بله معنی اش این است.
پس چه کسی می توانسته این کار را بکند؟ با همه شان صحبت کردی؟
کدام بهترین حدس هستند؟

- نمی دانم. این امر شکیبائی مرا از بین می برد. هیچ یک با نقشه ی شما به عنوان یک قاتل مطابق نیست اما باز هم احساس می کنم... بله حس می کنم یکی از آنان قاتل است.
- سوفیا؟

- نه، خدای من!

- در فکرت امکان سوفیا هست چارلز. انکار نکن. بیشتر معلوم است که نمی خواهی آن را قبول کنی. خوب در باره دیگران چه،
فیلیپ؟

- فقط به خاطر انگیزه ی جنائی.

- انگیزه ها می توانند جنائی هم باشند... یا خیلی خیلی کوچک باشند. انگیزه اش چیست؟

- او به تلخی به راجر حسادت می کند. در تمام زندگیش حسود راجر بوده است. پدرش راجر را به او ترجیح می داده است. و این امر فیلیپ را منزوی کرده است. راجر داشت ورشکست می شد. پدر موضوع را فهمید و قول داد او را دوباره یاری کند و روی پا نگه دارد. تصور می کنم فیلیپ این جریان را می فهمد... اگر آن شب پدر می مرد، یار و یاور برای راجر نمی ماند. پس ورشکست می شد و از بین می رفت. آه! می دانم که این بی معنی است و....

- آه نه، نامعقول نیست. غیرعادی هست اما ممکن است اتفاق بیفتد. آدمی است دیگر. ماگدا چه؟

- او کارهایش به‌جگانه است. از چیز، چیزها می‌سازد. ولی اگر ناگهان تصمیم نمی‌گرفت ژوزفین را به سویس بفرستد، هرگز درباره‌ی او فکر نمی‌کردم. نمی‌توانم خودداری کنم که او از چیزی که ژوزفین می‌داند، می‌ترسد یا دلواپس است که آن بچه موضوع را افشاء کند.

- بنابراین ژوزفین مضروب می‌شود؟

- بسیار خوب ولی یک مادر نمی‌تواند بچه‌اش را مضروب کند!

- چرا که نه؟

- اما پدر، یک مادر دوست ندارد که....

- چارلز، چارلز. مگر گزارشهای پلیسی مرا نخوانده‌ای؟ بارها و بارها مادری نسبت به یکی از بچه‌هایش تنفر پیدا می‌کند. فقط به یکی از بچه‌هایش. در حالی که ممکن است نسبت به فرزندان دیگرش خیلی هم فداکار باشد. این یک رابطه‌ای است. البته قبولش سخت است، ولی دیده شده است. این یک تنفر بی‌دلیل و خیلی هم قوی است.

- ژوزفین را «بچه عوضی» صدا می‌زند.

- بچه اهمیت می‌دهد؟

- فکر نمی‌کنم.

- دیگر چه کسی توی آن خانه هست، راجر؟

- راجر پدرش را نکشته است. یقین دارم.

- پس راجر میرا است. همسرش، نامش چیست... کلمنسی؟

- بله اگر او لئونیدز پیرا کشته باشد، به دلیل خیلی عجیب غریبی

است.

درباره گفتگویم با کلمنسی برایش توضیح دادم. گفتم که فکر می‌کنم چون میل داشته شوهرش را از انگلیس دور کند ممکن است ترتیب مسموم کردن پیرمرد را داده باشد.

- او راجر را تشویق می‌کند بدون آگاهی پدرش از آن جا برود، سپس پیرمرد می‌فهمد. که مؤسسه در شرف از دست رفتن است و تصمیم می‌گیرد آن را دوباره روپراه کند. با این کار تمام امیدها و نقشه‌های کلمنسی از بین می‌رود و مایوسانه خود را به زحمت می‌اندازد زیرا راجر را می‌پرستد. توداری آنچه را که ادیت دوهاویلند می‌گوید تکرار می‌کنی!

- بله ادیت نفر دیگری است که گمان می‌کنم اینکار را کرده باشد. ولی نمی‌دانم چرا. فقط می‌توانم قبول کنم به دلیلی که خودش فکر می‌کند خوب و کافی است. ممکن است برای به دست گرفتن اختیار تمام خانواده باشد. او چنان فردی است.

- او هم علاقه‌مند بود از براندا خوب دفاع بشود؟

- بله. تصور می‌کنم این وجدان آنان است. وجدان همه‌شان ناراحت است. با این وجود یک لحظه هم فکر نمی‌کنم او جانی باشد. و یا بخواهد یکی از خواهرزاده‌هایش را متهم به جنایت کند. شاید نه. ولی او به ژوزفین صدمه نزده است؟

- نه، باورکردنی نیست. ژوزفین چیزی به من گفت که... یادم نمی‌آید دقیقاً... ولی یک چیزی بود که... ایکاش بیاد داشتم.

- مهم نیست. بعداً به یاد می‌آوری. چیزی یا کسی دیگر به فکر نمی‌رسد؟

- از بابت رفتار آن بچه‌ی فلج چیزی برای شما نگفته‌ام؟ منظورم اثر
لنگی در شخصیت آن پسر است.

- آستیس؟

- بله، هرچه بیشتر فکر می‌کنم بیشتر به نظرم می‌رسد که آستیس
ممکن است گناهکار باشد. بی‌علاقگی و تنفرش نسبت به پدر بزرگ،
عجیب و غریب بودن رفتارش و کارهای معنی‌دارش. او حالت عادی
ندارد. تنها کسی است که فکر می‌کنم اگر ژوزفین چیزی از او
می‌دانسته است به او صدمه زده و مضروبش کرده است. و خیلی
احتمال دارد ژوزفین بداند. آن بچه همه چیز را می‌داند. آن را در یک
دفتر کوچک می‌نویسد. خدای من چه دیوانه‌ای هستم!

- چه شد؟

- حالا می‌فهمم چه اشتباهی کرده‌ایم. من و تاورنر فکر کردیم
درهم‌ریختگی اتاق ژوزفین و آن کاوش عجولانه برای نامه‌ها بوده
است، خیال می‌کردم بچه آنها را به دست آورده و در آب انبار پنهان
کرده است. ولی روز بعد وقتی ژوزفین با من صحبت کرد کاملاً روشن
کرد که لارنس نامه‌ها را آنجا مخفی کرده است. و او آنها را در آنجا پیدا
کرده و خوانده بوده است. حتماً خوانده و دوباره همان جا گذاشته
است.

- خوب؟

- پدر متوجه نشدید؟ اتاق ژوزفین را برای کاغذها نمی‌گشته‌اند.
برای چیز دیگری می‌بایست باشد.

- و آن چیز دیگر....

- دفتر سیاه کوچک است که او فعالیت‌های کارآگاهیش را در آن

یادداشت می‌کند. این آن چیزی است که آن شخص در جستجویش بوده است. و همچنین فکر می‌کنم نتوانسته باشد آن را پیدا کند. خیال می‌کنم ژوزفین هنوز آن دفتر را دارد. اما اگر.... نیم خیز شدم. پدرم گفت:

- ولی اگر آن دفتر را هنوز با خود داشته باشد، پس او هنوز در امان نیست. این را می‌خواستی بگوئی، مگر نه؟

- بله. تا به سویس نفرستندش از خطر دور نخواهد بود. می‌دانید پدر قصد دارند او را به سویس بفرستند.

- خودش میل دارد برود؟

- فکر نمی‌کنم.

- پس هنوز نرفته است. فکر کنم درباره‌ی خطر حق با تو باشد. باید فوراً به آنجا بروی.

مایوسانه داد زدم:

- آستیس؟ کلمنسی؟

- به نظر من نکته‌ی اصلی در یک جهت است. تعجب می‌کنم که متوجه نیستی. من....

در این هنگام «گلوور» در را باز کرد و داخل شد.

- ببخشید آقای چارلز. تلفن. خانم لئونیدز از سویلی دین تلفن می‌کنند. خیلی فوری است.

یک تکرار خوفناک دیگر. آیا ژوزفین دوباره مورد سوء قصد قرار گرفته است؟ آیا قاتل این مرتبه اشتباه نکرده است؟....

با شتاب به سوی تلفن پریدم.

- چارلز هستم سوفیا.

صدای سوفیا با نو میدی شدیدی بگوשמ رسید:
- چارلز، هنوز تمام نشده. قاتل هنوز بین ماست. این
جاست.

- خدایا چه می‌گوئی؟ چه اتفاقی افتاده؟ ژوزفین؟

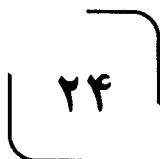
- نه، ژوزفین نیست. «ننه» است.

- «ننه»؟

- بله. از کاکائو. کاکائوی ژوزفین. ژوزفین آن را نخورده است. روی
میز بوده و «ننه» فکر کرده حیف است آن را دور بریزد. آنرا نوشیده
است.

- بیچاره «ننه»، حالش خیلی بد است؟

- آه چارلز، او مرد!



دوباره به اول کار برگشته بودیم.
همچنانکه با تاورنر از لندن خارج می‌شدیم، در راه، فکر کردم
سفر اول ما دوباره تکرار می‌شود. در موقع گفتگو تاورنر مرتباً بد و
بیراه می‌گفت.

و اما از بابت من. هربار بی‌فایده و احمقانه تکرار می‌کردم:

- پس براندا و لارنس نبودند. پس آنان قاتل نبودند.

آیا من قانع شده بودم که مقصر آنان هستند؟ خیلی خوشحال بودم

که از فکر درباره‌ی افراد دیگر خانواده خلاص شده بودم. افکار مغشوشی داشتم: «آنها عاشق هم بودند. نامه‌های آن چنانی برای هم می‌نوشتند. در نامه‌ها بحث می‌کردند شوهر براندا ممکن است به زودی، با آرامش و با مرگ طبیعی از بین برود. ولی چطور آنان آرزوی مرگ او را می‌کردند؟ نسبت به آن دو احساس مثبتی داشتم. آیا یأس و نومیدی‌های این عشق انگیز از یک ازدواج عادی برایشان با ارزش‌تر بود؟ به نظر نمی‌آمد براندا در واقع آدم پرشوری باشد. خود را زیاد خونسرد و کم عاطفه نشان می‌داد. لارنس بران هم از افرادی بود که از عجز و لابه و رویاهای مبهم آینده لذت می‌برند. آنان دستشان رو شده و از این امر وحشت کرده بودند. این هوشیاری را نداشتند که خود را نجات بدهند. لارنس با آن حماقت باورنکردنی حتی نامه‌های براندا را از بین نبرده است. احتمالاً براندا نامه‌های لارنس را از بین برده بود، زیرا نامه‌ها پیدا نشد. پس این لارنس نبود که سنگ مرمر را در بالای در رختشویخانه کار گذاشته بود. پس این شخص هنوز هم چهره‌اش پنهان بود.»

به آنجا رسیدیم. به سوی در ورودی خانه رانندیم. تاورنر از اتومبیل خارج شد و من به دنبال او. مردی با لباس ساده در سرسرا ایستاده بود که او را نشناختم. او به تاورنر سلام کرد. تاورنر او را پس زد و گذشت. باروبنه‌ای در گوشه‌ای نظرم را جلب کرد. کسی برای سفر آماده شده بود. داشتم باروبنه را براندا می‌کردم که کلمنسی از پله‌ها پائین آمد. او همان لباس قرمز را پوشیده بود با یک کت پشمی در روی آن و یک کلاه قرمز رنگ.

او گفت:

- چارلز به موقع برای خدا حافظی آمدی.
- دارید می‌روید؟
- بله. امشب به لندن می‌رویم. هواپیمای ما فردا صبح زود پرواز می‌کند.
- لبخند بر لب داشت و آرام بود. ولی چشمانش در پی چیزی می‌گشت.
- مطمئناً حالا دیگر نمی‌توانید بروید.
- چرا نه؟
- با این مرگ.
- مرگ «نه‌نه» کاری به کار ما ندارد.
- شاید نداشته باشد... ولی.
- چرا می‌گوئی «شاید»؟ هیچ کاری به ما ندارد. در تمام مدتی که کاکائو روی میز بود، اصلاً پائین نیامدیم.
- می‌توانی ثابت کنی.
- من می‌توانم برای راجر شهادت بدهم او می‌تواند شاهد من باشد.
- بجز این... به یاد داشته باش که شما دو نفر زن و شوهر هستید.
- خشمش نمایان شد.
- غیرممکن است چارلز! من و راجر باید از این جا برویم و به زندگی خود سروسامان بدهیم... چرا ما باید پیرزن خوب و مهربانی را که هرگز آزارش به ما نرسیده، از بین ببریم؟
- ممکن است منظور پیرزن نبوده باشد.
- باز هم غیرمنطقی است که ما دوست داشته باشیم بچه‌ای را مسموم کنیم.

- تا آن بچه چه بچه‌ای باشد!

- یعنی چه؟

ژوزفین یک بچه معمولی نیست. او همه چیز را در باره همه کس می‌داند.

حرفم را قطع کرد. ژوزفین از در جلوی اتاق پذیرائی بیرون آمد. از آن سیب‌های سفت می‌خورد. چشمهای قرمز تنگ گردش با نوعی شیطنت و سرگرمی برق می‌زد. او گفت:

«نه نه» مسموم شد. درست مثل پدر بزرگ... خیلی مهیج است، نیست؟

- مثل اینکه ابدأ ناراحتی در این باره نداری؟

- نه زیاد. همیشه برای این کار و آن کار سرزنشم می‌کرد.

کلمنسی از او پرسید:

- ژوزفین اصلاً تو کی را دوست داری؟

ژوزفین چشمان باحالش را به او دوخت و گفت:

- خاله ادیت را دوست دارم. خاله ادیت را زیاد دوست دارم -

آستیس را هم دوست دارم. فقط همیشه با من بد رفتاری می‌کند. و

ابدأ علاقه ندارد بفهمد چه کسی تمام این کارها را می‌کند.

گفتم:

- ژوزفین بهتر است از این فهمیدن‌ها دست برداری. این کارها

خیلی هم بی‌خطر نیست.

- دیگر لازم نیست چیز بفهمم. می‌دانم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. چشمان ژوزفین جدی و بی تفاوت به

کلمنسی دوخته شده بود. صدائی مانند یک «آه» شنیدم. به سرعت به

پشت سر چرخیدم. خاله ادیت را در نیمه‌ی راه پله‌ها ایستاده دیدم. ولی گمان نمی‌کنم او بود که آه کشید. صدا از داخل دری که ژوزفین از آن جا بیرون آمده بود شنیده شد. بی‌درنگ به سوی در رفتم و آن را باز کردم کسی در آنجا دیده نمی‌شد. از اینرو شدیداً نگران شدم. کسی پشت در ایستاده و حرفهای ژوزفین را شنیده بود. به سوی ژوزفین رفتم بازویش را گرفتم. داشت سیب می‌خورد و به کلمنسی چشم دوخته بود. تصور می‌کنم در پس آن خشکی نگاه و بی‌تفاوتی رضایت خاطری نهفته بود. گفتم:

- ژوزفین بیا. ما می‌خواهیم کمی با هم حرف بزنیم.

انتظار داشتم ژوزفین اعتراض کند. ولی بیش از این کوتاهی و حماقت نمی‌کردم. پس او را تا اتاق کاری که در نزدیکی اتاق خودش بود دواندم. آنجا اتاق دنج و جای کاملاً آرام و مطمئنی بود. کسی نمی‌توانست مزاحم ما بشود. او را وادار کردم روی یک صندلی بنشیند. خودم نیز یک صندلی پیش کشیدم و روبروی او نشستم. گفتم:

- ژوزفین حالا ما باید دست‌ها را رو کنیم. بگو دقیقاً چه چیزهایی

می‌دانی؟

- خیلی چیزها.

- تردیدی نیست. آن کله‌ی تو پر از اطلاعات مربوط و نامربوط است. ولی منظور مرا که کاملاً می‌فهمی، نه؟

- البته می‌فهمم. احمق نیستم.

نفهمیدم این انکار برای من بود یا پلیس. ولی توجهی به آن نکردم و ادامه دادم:

- تو می‌دانی چه کسی در کاکائوی تو سم ریخت؟

ژوزفین سری به تأیید فرود آورد.

- و می دانی چه کسی پدر بزرگ را مسموم کرد؟

ژوزفین مجدداً با سر پاسخ مثبت داد.

- پس حالا باید هر چه می دانی بگوئی و مسئله را رو کنی.

- نمی گویم.

- مجبوری - هر اطلاعی که داری، هر کنجکاوی ای که کرده ای باید

پلیس همه را بداند.

- به پلیس هیچ نمی گویم. آنها احمقند. فکر می کنند براندا این کار را

کرده یا لارنس. من مانند آنها احمق نیستم. خوب می دانستم که آنها

گناهکار نیستند. درباره ی کسی که مرتکب قتل شده نظری داشتم،

آزمایش کردم و حالا می فهمم که نظرم درست است.

او با لحنی پیروزمندانه حرفش را تمام کرد.

از درگاه پروردگار طلب صبر و حوصله کرده، دوباره شروع کردم.

- گوش کن ژوزفین. به جرأت می گویم که تو خیلی باهوشی... ولی

اگر زنده نمائی که از واقعیات و خوبیها لذت ببری چه سودی دارد؟ تو

نمی فهمی، تو کوچولوی ساده تا وقتی که اخبار و اطلاعاتت را این طور

احمقانه حفظ و پنهان کنی خودت شدیداً در خطر خواهی بود.

ژوزفین سری به تأیید فرود آورد و گفت:

- البته که در خطر هستم.

- تا بحال دوبار از خطر رسته ای. یک مرتبه سعی شد از بین بروی.

دفعه ی بعد سبب از بین رفتن شخص دیگری شدی. نمی دانی که اگر

دوروبر خانه راه بروی و به روی خود نیاوری که می دانی قاتل کیست،

بیشتر سعی می کنند ترا از بین ببرند؟

- در بعضی کتابها آدم پشت آدم کشته می شود و تو با معرفی قاتل داستان را پایان می دهی، زیرا عملاً تنها کسی که دست آخر باقی می ماند شخص قاتل است.

این داستان پلیسی نیست. این جا «نویسنه دین» و عمارت سه شیروانی است و تو دختر کوچک نادانی هستی که زیادی داستانهای پلیسی خوانده ای. من تو را وادار می کنم آنچه می دانی برایم بگوئی. گرچه مجبور شوم آن قدر تکانت بدهم که دندانهایت توی دهانت بریزد.

- می توانم همه ی چیزهایی را که حقیقت ندارد، برایت بگویم.
- می توانی ولی نخواهی گفت. به هر حال منتظر چه هستی؟
- تو نمی فهمی. شاید هرگز به تو چیزی نگویم. شاید به آن شخص خیلی علاقه داشته باشم.

او مکث کرد. گوئی می خواست حرفش را به خورد من بدهد. و سپس گفت:

- اگر بخواهم بگویم، حسابی ترتیبش را می دهم. همه را به دور خود جمع می کنم. بعد همه چیز را شرح می دهم. با مدارک و دلایل و دست آخر خواهم گفت: ... و این تو هستی....

و درست هنگامی که ادیت دوهاویلند وارد اتاق می شد، بطور خیلی نمایشی انگشت نشانش را به سوی او اشاره داد. ادیت گفت:

- ژوزفین آن آشغال سیب را در سطل آشغال بینداز. دستهایت را تمیز کن. دستمال داری؟ می خواهم با خودم ببرم بیرون. چشمان خاله با وقار و مصممانه به من دوخته شده بود و باز به

ژوزفین گفت:

- تا یکی دو ساعت دیگر خارج از این جا باشی خیلی برایت بهتر است. ما به «لانگ بریج» می‌رویم و بستنی و نوشیدنی می‌خوریم. چشمان ژوزفین برق زد و گفت:

- دوتا.

- شاید هم دوتا بخوریم. حالا بروکت و کلاهد را بردار. آن شال گردن سرمه‌ای‌ات را هم ببند. امروز هوا سرد است. چارلز بهتر است تا وقتی او می‌رود خودش را آماده کند، با او باشی و از او مراقبت کنی. او را تنها نگذار. من باید دوتا یادداشت بنویسم.

او پشت میز نشست. و من ژوزفین را تا بیرون محافظت کردم. حتی بدون اخطار ادیت هم مثل زالو به او می‌چسبیدم. قبول داشتم که خطر خیلی به بچه نزدیک است.

و قتیکه مواظبت از ژوزفین را در دستشویی تمام می‌کردم، سوفیا به آنجا آمد. از دیدن من تعجب کرد و گفت:

- چارلز چرا پرستار شده‌ای؟ نمی‌دانستم این جا هستی.

ژوزفین با آب و تاب گفت:

می‌خواهم با خاله ادیت به لانگ بریج بروم. می‌خواهیم بستنی بخوریم.

- به! در چنین روزی؟

- نوشیدنی و بستنی همیشه دوست داشتنی است. وقتی آدم سردش است، سردی بستنی او را گرم می‌کند.

سوفیا اخم کرد. نگران به نظر می‌رسید. از مشاهده‌ی خستگی و

گودی زیر چشم هایش یکه خوردم. ما به اتاق کار برگشتیم. ادیت داشت در پاکت نامه را می چسباند. به سرعت از جا برخاست و گفت: - ما دیگر باید برویم. به «ایوان» گفته ام ماشین فورد را بیاورد.

او به سوی سرسرا رفت و ما هم در پی او رفتیم. در سرسرا دوباره چشمم به آن باروبنه افتاد. آنها به دلیلی مبهم در من ایجاد دلواپسی و تشویش می کردند. ادیت در حالیکه دستکش هایش را به دست می کرد، نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- روز خیلی فشنگی است. فورد جلوی در منتظر است. سرد است ولی بد نیست. یک روز پاییزی واقعی. چقدر درخت ها با شاخه های برهنه، با برگهای طلایی زیبا هستند! آسمان چه زیباست....

یکی دو لحظه سکوت کرد و سپس سوفیا را در آغوش کشید و بوسید. او گفت:

- خدا حافظ عزیزم. زیاد نگران نباش. کاری که باید بشود می شود. باید حوادث را تحمل کرد.

و سپس گفت: ژوزفین بیا.

او به سوی اتومبیل رفت و سوار شد. ژوزفین هم در کنارش نشست. هنگامی که اتومبیل حرکت کرد، هردو دست تکان دادند.

- تصور می کنم حق با اوست. بهتر است ژوزفین کمی از این جا دور بشود. ولی سوفیا ما باید بچه را واداریم هرچه می داند، بگوید. - شاید اصلاً چیزی نداند. او فقط خودنمایی می کند. می دانی؟

ژوزفین دوست دارد خودش را مهم جلوه بدهد.

- نه این بیش از خودنمایی است. چه نوع سم در کاکائو بود؟

- حدس می زنند «دژیتالین» باشد. خاله ادیته برای ناراحتی قلبش قرص «دژیتالین» مصرف می کند. او یک شیشه از این قرص در اتاقش در طبقه ی بالا دارد و حالا شیشه خالی است.

- او باید چنین چیزهایی را قفل و بند کند.

- ظاهراً این کار را کرده است اما برای همه آسان است بفهمند کلید را کجایم گذارد.

- همه؟ یعنی چه کسانی؟ دوباره نگاهم به بارونه افتاد. با صدای بلند گفتم:

- آنان نمی توانند بروند. نباید اجازه داشته باشند بروند.

سوفیا با تعجب گفت:

- راجر و کلمنسی؟ چارلز فکر نمی کنی که...

- خوب تو چه فکر می کنی؟

سوفیا دستهایش را با ناامیدی و بیچارگی پائین انداخت و زیر لب گفت:

- نمی دانم چارلز. فقط می دانم به تاریکی برگشت کرده ایم. به تاریکی.

- می دانم. این حرفها را وقتی با تاورنر به این جا می آمدیم من هم به او گفتم.

- چون این مثل کابوس است. ترسناک است. گشت بزنی بین آدم هایی که می شناسیشان. به آنان اطمینان داری. و ناگهان صورت ها عوض بشوند. و ببینی آن شخص را که تو می شناسی، دوستش داری در واقع برایت ناشناس است. غریبه است، ظالم است، قاتل است....

او فریاد زد:

«آه چارلز! بیا برویم بیرون، بیرون، مطمئن تو هست... می ترسم در این خانه بمانم.»



مدت زیادی را در باغ گذراندیم. به میل خود و عمدتاً، دریاره‌ی جو جشتی که سلیه اش روی ما سنگینی می کرد، بحثی نکردیم. به عوض سو فیلا از آن پیرزن مقتول و از کارهائی که برایشان کرده بود، بازی هائی که «نه نه» در بچه‌گی به آنان یاد داده بود، داستان هائی که پیرزن مهربان از بابت دراجر، پدرش و خواهر بزرگترهای دیگر تعریف می کرده سخن گفت.

می‌گفتی دانی چه بچه‌های خانوادهم مانند فرزندان واقعی «نه نه» بودند. او از زمان جنگ، هنگامی که یوزفین شیرخواره و استیسی یک کوجولوی بلانمک و شیرین زبان بود، پیش ما آمد.

سو فیلا با این صحبت‌ها و تجدید خاطرات کسی که می‌یافت. او را تشویق می‌کردیم که بیشتر حرف بزند.

نمی‌دانستم تا ورنه چه چه کار می‌شود. احتمالاً از افراد خانواده سؤال می‌کرد، البته خیلی با عواکس و پلیس و نه و نفر دیگر آمد و یک آمبولانس هم در پی آن بود.

سو فیلا کمی لرزید و یکه خورد. آمبولانس بلافاصله برگشت و ما

دانستیم جسد «نه‌نه» را برای کالبدشکافی می‌برد.

باز هم در باغ قدم زدیم. نشستیم و گفتگو کردیم. حرف‌ها مان کم کم به افکاری که در مغزمان داشتیم می‌پیوست.
بالاخره سوفیا با ترس ولرز گفت:

- خیلی دیروقت است. هوا تقریباً تاریک است. باید برویم داخل خانه. ادیت و ژوزفین برگشته‌اند. تا حالا باید برمی‌گشتند.

احساس ناراحت‌کننده‌ای در من بیدار شد. چه اتفاقی افتاده بود؟
آیا ادیت عمداً بچه را از «خانه کج» دور کرده بود؟

به داخل ساختمان رفتیم. سوفیا پرده‌ها را کشید. بخاری روشن بود. اتاق بزرگ پذیرائی با آن جو کسالت‌بار و ناراحت خانه هماهنگی خود را از دست داده بود.

سوفیا زنگ زد و خدمتکاری که قبلاً هم او را در طبقه‌ی بالا دیده بودم، جای آورد. چشم‌های سرخ شده بود و مرتباً بینیش را بالا می‌کشید. و می‌دیدم که با ترس ولرز اطراف را می‌پاید.
ماگدا نزد ما آمد ولی جای فیلیپ برایش به کتابخانه فرستاده شد. حالا نقش ماگدا نقش خیالی از وحشت بود. کم حرف می‌زد. یک بار گفت:

- ادیت و ژوزفین کجا هستند؟ دیروقت است چرا نمی‌آیند؟ این حرف‌ها را با نوعی اشتغال فکر و عدم حضور ذهن بیان می‌کرد.

خود من هم نگرانیم زیادتر شد. پرسیدم که آیا تاورنر هنوز در خانه است و ماگدا پاسخ داد این‌طور فکر می‌کند. به جستجوی او رفتم و به او گفتم که از بابت بچه و خانم دوهاویلند نگرانم. او بی‌درنگ به سوی تلفن رفت و دستورات لازم را داد. از او سپاسگزاری کردم و به نزد

سوفیا بازگشتم. سوفیا و آستیس در اتاق پذیرائی بودند. ماگدا رفته بود. به سوفیا گفتم:

- هر خبری بشود به ما اطلاع می دهند.

- چارلز یک اتفاقی افتاده. یک کاری باید شده باشد.

- سوفیای عزیز من، هنوز خیلی دیر نشده است.

آستیس گفت:

- برای چه ناراحتید. شاید به سینما رفته باشند.

او از اتاق خارج شد. به سوفیا گفتم:

- شاید بچه را به یک هتل برده باشد. یا به لندن. تصور می کنم او

می داند بچه در خطر است. ممکن است بهتر از ما بداند.

سوفیا نگاه غم انگیزی به من کرد و گفت:

- او برای خدا حافظی مرا بوسید.

درست منظورش را از آن جمله ی نامربوط نفهمیدم. نفهمیدم

می خواهد چه بگوید. پرسیدم:

- ماگدا هم نگران است؟

- مادر؟ نه نگران نیست. او از بابت گذشت زمان دلوپسی ندارد.

مشغول مطالعه ی نمایش جدیدی از «واواسور جونز» است به نام «زن

واگذار می کند»^۱. در این نمایشنامه یک مرد ریشو از ارسنیک می میرد

که اگر از من بپرسی، فقط آن قسمت از نمایش جالب است، که زن

شوهرش را می کشد، چون عشق شدیدی به بیوه شدن دارد.

چیزی نگفتم. نشستیم و وانمود کردیم مطالعه می کنیم.

ساعت شش بود که تاورنر در را باز کرد و داخل شد. قیافه اش ما

را برای چیزی که باید بشنوم آماده می کرد.

سوفیا از جا جست و پرسید:

بله؟

متأسفم. اخبار بدی برایتان دارم. یک مأمور برای جستجوی

اتومبیل فرستادم. و یک موتورسوار اطلاع می دهد ما شش نفری را با

چنان نمره ای دیده که در جاده ی اصلی «فلاکسپر هیت» چپ شده و به

داخل جنگل فرورفته است.

در شکارگاه فلاکسپر؟

بله خانم سوفیا.

تا او تر مکتبی کرد و ادامه داد:

اتومبیل در شکارگاه پیدا شده و هر دو شش نفری فوت کرده اند.

روز فین!

این صدفی ما گمان بود که جلوی در ایستاده بود. صدایش به شیون

بلند شد:

روز فین... بچه ی عزیزم....

سوفیا به سوی او رفت و او را دو آغوش گرفت.

گفتم:

یک یک دقیقه صبر کنید.

چیز چیزی به خطا طرم آمده. به حال خوشی نغمه نغمه در پشت

میز تحریر و رفیق او به سبز سر اخل جلی که در نغمه نغمه در دستش بود.

ولی هنگامی که موتور ملو میل می شدند آن نغمه ها در دستش نبود.

سر اسرا سیله از آن تاقی بیرون آمدیم. به سوزی قفسه ی چوبی بلوط در

سر سبز سر در فتم. نغمه ها را آنجا در پشت اسرا و ریافتم.

اولی به عنوان سرباز رمن تلورنر نوشته شده بود. تلورنر هم به دنبال من به آنجا آمده بود. نامه را به او دادم و او آن را باز کرد. در حالیکه در کنارش ایستاده بودم آن را خواندم:

«انتظار دارم بعد از مرگم این نامه باز شود. انگیزش نمی توانستم وارد جزئیات شوم. ولی تمامی مسئولیت مرگ شوهر خواهرم را میستاد می شناسید و توانایی روی» (نه نه) را می پذیرم. بدینوسیله و به اكمال دلخواه حتی اظهار می دارم که برانته می شناسید و لارنس بران هر دو از بابت قتل را میستاد می شناسید و بی گناه اند.

گو گواهی دکتر مایکل چاوش خیابان «هالی» شماره ۷۸۳ ثابت می کند زندگی من چند ماهی بیش دوام ندارد. ترجیح می دهم به این طریق از دنیا بروم. و دو انسان بی گناه را که مرتکب قتل نشده اند آزاد کنم. آنچه که می نویسم با سلامت کامل فکری و وجدانی توأم است.» «افرید ادیت دوهاویلند»

نمی دانم با اجازه ی تلورنر بود یا نه ولی هنگامی که داشتم نامه را می خواندم، متوجه بودم که سوفیا هم مشغول خواندن است. سوفیا زیر لب گفت: خاله ادیت....

بنی رجمی خاله ادیت را به خاطر آوردم که چگونه آن گیاه را با شقاوت پایمال کرد و به زیر خاک فرو برد.

سوء ظن و خیالم را در مورد او به یاد آوردم. ولی چرا....

فکری که می رفت هر مغزم ویشه بگیرد به زبان سوفیا آمد. زیر لب گفت:

اما چرا روز فین؟ چرا؟ چرا دیگر روز فین را با خود برد؟

گفتم:

- اصلاً چرا او این کارها را کرد؟ انگیزه اش چه بود؟
 با این وجود حقیقت را احساس می کردم. همه چیز را آشکارا
 می دیدم. به خود آمدم و نامه ی دوم را در دستم دیدم. با نگاهی به آن
 نام خودم را که رویش نوشته شده بود خواندم.
 این نامه از اولی سنگین تر و سفت تر بود. فکر می کنم قبل از اینکه
 آن را بازکنم می دانستم داخل آن چیست. پاکت را پاره کردم دفتر سیاه
 ژوزفین از آن بیرون افتاد. آن را از زمین برداشتم. دفتر در دستم باز شد
 و نوشته ی صفحه ی اول آن را دیدم... صدای سوفیا به گوشم رسید.
 گوئی از راهی دور حرف می زد. صدای روشن و مهار شده ای بود که
 می گفت:

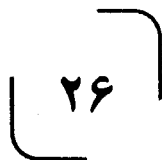
- همه اشتباه کرده بودیم. این ادیت نبود.

گفتم: «نه».

سوفیا به من نزدیکتر شد و نجواکنان پرسید:

- ژوزفین مرتکب قتل شده، مگر نه؟

هر دو با هم به مقدمه ی صفحه اول دفتر که در دستم همچنان باز
 مانده بود، نگاه کردیم. با دستخط نامرتب و بیجانانه ای نوشته شده بود:
 «امروز پدر بزرگ را کشتم».



از اینکه اینهمه کور مانده بودم، تعجب می کردم. حقیقت کاملاً

آشکار بود. ژوزفین و فقط ژوزفین کیفیات و شرایط لازم را برای این اعمال داشت. بیهودگی او، بی توجهی خانواده به او، اصراری که در مهم جلوه دادن خود داشت، میل به صحبت کردنش، تکرار اینکه چقدر زیرک است و یا که پلیس احمق است.

هرگز به او فکر نمی کردم، چون او بچه بود. اما بچه ها هم مرتکب قتل می شوند. و این قتل مخصوصاً با قدرت یک بچه انجام شده بود. پدر بزرگ شخصاً چگونگی آن را خاطرنشان کرده بود. پدر بزرگ عملاً نکته ی سیاه را به دست او داده بود. تنها کاری که می بایست بکند این بود که اثر انگشتی به جای نگذارد و کمی معلومات کارآگاهی به کار بیندازد. کارهای دیگر تنها برای مهم و پیچیده جلوه دادن قضایا بود. آنها را از داستانهای پلیسی گلچین کرده بود. آن دفتر مخصوص کارآگاهیش، مورد سوءظن وانمود کردنش، پافشاری در این که تا اطمینان حاصل نکند چیزی نمی گوید... و سرانجام حمله به خودش، یک عمل باورنکردنی و خطرناک که ممکن بود باعث کشته شدن او بشود. و بعد بچگی و بچه گانه عمل کردنش. هرگز در نظر نمی گرفت که این کارها ممکن است خطرات جدی برای خودش داشته باشد. او قهرمان بود و قهرمان هیچ وقت کشته نمی شود. مدرکی در آنجا به وجود آورده بود. اثراتی بر روی صندلی شکسته ی داخل رختشویخانه. ژوزفین تنها کسی بود که اگر می خواست سنگ مرمر را بالای درکار بگذارد باید از صندلی استفاده می کرد. روشن بود که بار اول نتوانسته درست سنگ را کار بگذارد. گوئی چند بار از صندلی بالا رفته بود تا موفق شده بود. و این کار را با شال گردنش انجام داده بود تا اثر انگشت برجای نماند. ولی او افتاده بود و از یک مرگ حتمی رسته

بود. نقشه‌ی کاملی بود. انگیزه این بود که چون اطلاعاتی دارد در خطر نیست و به او حمله شده است!

حالا درک می‌کردم که چگونه توجه مرا به آن آب‌انبار جلب کرد، و پیش از اینکه به رختشویخانه برود اتاقش را آشفته و درهم کرده بود. و اما هنگامی که از بیمارستان برگشت و دانست که براندا و لارنس دستگیر شده‌اند، می‌بایست ناراضی شده باشد. موضوع حل شده بود بود و طو یعنی ژوزفین دیگر اهمیتش را از دست داده بود. لذا دو قرص «دژیتالین» را از اتاق برداشت و آن را در فنجان کاکائوی خود ریخت و فنجان را دست نرده روی میز رها کرد و رفت. آیا می‌دانست که «نه نه» آنرا نخواهد نوشید؟ شاید از حرفهای آن روز صبح «نه نه» خوشش نیامده بود. انتقادات «نه نه» را دوست نداشت. آیا «نه نه» با تجربه‌ای که رویی به همداشت، یو برده بود و به او سوء ظن پیدا کرده بود بود؟ فکر می‌کنم «نه نه» چیزی نمی‌دانست یعنی تشخیص داده بود که ژوزفین یک بچه‌ی عادی نیست و با قوه‌ی عقلی زودرسش مرتکب خلاف می‌شود. شاید هم عواملی در رابطه با ارثیه در او تأثیر گذاشته بود بود و آن چیزی را که نیلوفیا «چی رجمی» خانواده می‌نامید در او ایجاد شده بود.

او را در چی رجمی شنیدی از خانواده می‌فادری کسب کرده بود. و یک می‌چی رجمی از لحاظ خود پرستی، اگر ما گدا که هر چیز را فقط از نقطه نظر خود نمی‌دیده‌ام و مانند فیلیپ از احساس بخصوصی و هیچ می‌برد. از این احساس که زشت است و بچه‌ی عوضی خانواده است. و حالا آخره در معرعه استخوانش و در تار و پود وجودش کجی و سردستی بلتونیدز را نداشت. او، خواهی بلتونیدز، از لحاظ فکری همانند او بود و فقط در آنجا

که عشق و ایثار لئونیدز پیر نثار خانواده و نزدیکانش می شد، عشق و محبت ژوزفین فقط به خودش برمی گشت.

تصور می کنم لئونیدز پیر این را فهمیده بوده که هیچ یک از افراد خانواده نمی داند ممکن است ژوزفین منشاء خطری برای خودش و برای دیگران گردد. او را از محیط مدرسه دور کرده بود، زیرا از کاری که ممکن بود از بچه سر بزند، می ترسید. از او در خانه حمایت می کرد و مراقبش بود. و حالا معنی سفارش آن پیرمرد وابه سوفیا در باره ژوزفین رسیدگی به ژوزفین درک می کردم. تصمیم ناگهانی ماگدا برای فرستادن او به سویس دلیل دیگری بود که از بابت بچه ترس داشتند. شاید ناخود آگاه و از روی غریزه ی طبیعی.

و ادیت دوهاویلند؟ آیا اول سوء ظن برد؟ سپس ترسید و سرانجام پی برد؟

به نامه ای که در دستم بود نگاه کردم و شروع به خواندن آن نمودم: «چارلز عزیز این نامه بوی توست. اگر صلاح بدانی برای سوفیا هم هست. طبیعی است که کسی باید حقیقت را بداند. دفتر جوف را داخل لانه ی متروک در خارج از در عقب خانه یافتم. او همیشه مواظب این دفتر بود. و این دفتر آنچه را که بدان مشکوک بودم، ثابت می کند. کاری که قصد دارم انجام دهم شاید درست باشد و شاید هم غلط. نمی دانم. به هر حال زندگی من رو به پایان است. میل ندارم بچه رنج بکشد. گمان می کنم اگر برای آنچه که کرده است به محاکمه کشیده شود حتماً رنج بسیار خواهد برد.»

بیشتر انسان ها کارها را درست انجام نمی دهند. اگر من اشتباه می کنم از درگاه خداوند طلب عفو دارم. ولی بدانید این کار را از روی

میل و رضا انجام نمی‌دهم. خداوند هر دوی شما را حفظ کند.»

«ادیت دوهاویلند»

نامه را به سوفیا دادم. دو باره دفتر کوچک سیاه را باز کرده با هم شروع به خواندن آن کردیم.

«امروز پدر بزرگ را کشتم.»

صفحات دیگر را ورق زدیم. اثر خیره‌کننده‌ای بود. خیال می‌کنم این دفتر برای یک روانشناس سودمند باشد. مطالب بسیار بی‌پروا و آشکار و در حالتی از خودپرستی و خودپسندی نوشته شده بود. انگیزه‌ی جنایت روشن شده بود، به طور رقت‌انگیزی بچگانه و نارسا. «پدر بزرگ اجازه نمی‌دهد من رقص یاد بگیرم. لذا تصمیم گرفتم او را بکشم. بعد ما می‌توانیم به لندن برویم و در آنجا زندگی کنیم. و مادرم اجازه می‌دهد من رقص یاد بگیرم.»

فقط چند فقره از آن نوشته‌ها را برایتان بازنویس می‌کنم. در حالی که تمام نوشته‌های دفتر عالی و قابل ملاحظه و قابل مطالعه‌اند.

«دوست ندارم به سویس بروم. تنها باشم، نخواهم رفت. اگر مادر مرا وادار به رفتن کند، او را خواهم کشت. فقط نمی‌دانم چگونه سم تهیه کنم. شاید بتوانم از بعضی از گل‌های خودروسم به دست بیاورم. بعضی از انواع آنها سمی هستند. در کتاب اینطور نوشته‌اند.»

«امروز آستیس مرا خیلی ناراحت کرد. می‌گویند من دختر بچه‌ای بیش نیستم و کاری از من بر نمی‌آید. او می‌گوید احمقانه است که کارآگاهی می‌کنم. اگر می‌دانست این من هستم که مرتکب قتل شده‌ام این قدر مرا دست‌کم نمی‌گرفت.»

«چارلز را دوست دارم ولی کمی احمق است. هنوز تصمیم

نگرفته‌ام به او بگویم چه کسی قتل کرده است. شاید براندا و لارنس.»
 «براندا از من ایراد می‌گیرد و می‌گوید من به موقع حاضر نیستم.
 ولی لارنس را دوست دارم. او برایم از «شارلوت کوردی» تعریف کرد.
 همان زنی که شخصی را در حمامش کشت و خیلی از بابت این قتل
 زرنگ نبود.»

آخرین فقره این بود:

«از «نه‌نه» نفرت دارم... از او متنفرم... می‌گویم من فقط یک دختر
 کوچولو هستم. می‌گویم من خودنمایی می‌کنم. او دارد مادر را وادار
 می‌کند که مرا به خارج بفرستد... قصد دارم او را بکشم. فکر می‌کنم
 داروی خاله ادیت این کار را بکند. اگر قتل دیگری واقع شود، پلیس
 دوباره برمی‌گردد و این خیلی پرهیجان خواهد بود.»

«نه‌نه» مرد... خیلی خوشحالم. هنوز تصمیم نگرفته‌ام شیشه
 قرص‌های ریز را کجا مخفی کنم. شاید آن را در اتاق خانم عمو
 کلمنسی یا در اتاق آستیس. وقتی پیر بشوم و بمیرم این دفتر را از خود
 باقی می‌گذارم و ترتیبی می‌دهم به آدرس پلیس فرستاده شود و آنان
 خواهند دید چه جنایتکار بزرگی بوده‌ام.»

دفتر را بستم. سوفا به شدت گریه می‌کرد.

«آه چارلز. آه چارلز... خیلی وحشتناک است. چه شیطان
 کوچولویی بود. عجیب رفت‌انگیز است.»

من هم همین احساس را داشتم. ژوزفین را دوست داشتم و هنوز
 هم نسبت به او احساس علاقه می‌کردم. اگر کسی را دوست داشته
 باشید و او سل بگیرد یا یک مرض غیرقابل علاج، علاقه و محبت شما
 نسبت به او کم نمی‌شود، هنوز هم او را دوست دارید و به او مهر

می ورزید. همان طور که سوفیا گفته بود، ژوزفین یک شیطان بود، اما یک شیطان کوچولوی قابل ترحم. او با عقد و کمبود به دنیا آمده بود. یک بچه کج و عوضی، در یک خانه کج و عوضی...

سوفیا گفت: اگر زنده مانده بود چه اتفاقاتی می افتاد؟

- فکر می کنم باید به یک مدرسه مخصوص یا دارالتأدیب فرستاده می شد. شاید معالجه می شد. شاید در آنجا ادب می شد، نمی دانم. سوفیا حرکتی از روی رضا به شانه هایش داد و گفت: بهتر که این طور است. اما خاله ادیت دوست ندارم. مردم فکر کنند خاله ادیت کار خلافی کرده باشد.

- او خودش این طور خواست. تصور نمی کنم کسی فکر بد بکند. براندا و لارنس هم وقتی محاکمه بشوند، چون مدرکی علیه آنها نیست تبرئه می شوند.

کمی درنگ کردم و با مهربانی گفتم: و تو سوفیا، تو هم با من ازدواج خواهی کرد. به من خبر داده اند، برای مأموریتی باید به ایران بروم. با هم می رویم و تو خانه کج را فراموش می کنی. مادرت سرگرم نمایشهایش می شود و پدرت کتابهای تاریخی بیشتری می نویسد. آستیس هم به دانشگاه می رود. پس، دیگر برای آنان تارااحت نباش. به من فکر کن.

سوفیا چشمانش را به من دوخت و گفت: نمی ترسی با من ازدواج کنی؟

- چرا بترسم؟ در ژوزفین کوچک تمام بدیهای خانواده جمع بود و در تو سوفیا، کاملاً اعتقاد دارم تمام خوبیها و شجاعتهای خانواده لئونیلز جمع است. پدر بزرگ از تو به خوبی و به بزرگی یاد کرده است.

عزیزم، خوشحال باش، آینده مال ماست.
- ازدواج می‌کنم چارلز. دوستت دارم. با تو زندگی می‌کنم و تو را
خوشبخت می‌کنم....
نگاهی به دفتر کوچک کرد و گفت:
- ژوزفین بیچاره

پدرم پرسید: حقیقت قضیه چیست، چارلز؟
هرگز به آن مرد کهنه کار دروغ نگفته بودم، بنابراین گفتم: آقا این
ادیت دوهاویلند نبود، بلکه ژوزفین بود.
پدرم به آرامی سر تکان داد و با تأسف گفت: بله، یک بار هم چنین
فکری از مغزم گذشت. بیچاره بچه....